





طراحی و صفحه آرایی : سایت رمانکده

آدرس سایت: www.Romankade.com

پیج های ما در شبکه های اجتماعی را دنبال کنید

(برای عضویت روی ایکون های زیر کلیک کنید)



آخرين تاوان



www.romankade.com

آخرين تاوان



خلاصه

عصیانگری که آمده تا قصاص کند. تا به جبران آتشی که بر جانش افتاده زندگی دیگران را بسوزاند و بخشکاند. آمده تا با افسونگری جام زهر را در کام دشمنانش بریزد...

به تصویر خودم در آینه خیره می شوم.

موهای موج و هایلایت شده ام را که یک طرف صورتم ریخته کنار می زنم. این طوری گردی صورتم بهتر مشخص می شود.



با دست رزگونه ام را کمی پخش می کنم تا تنها هاله ای از آن باقی بماند. آن قدر گونه ام برجسته هست که با همین رنگ محو هم خودنمایی کند.

رژ مسی براقم را کمی غلیظ تر می کنم تا کوچکی دهان و برجستگی ملایم لب هایم بیشتر به چشم بیایند.



سایه مسی رنگ پشت چشمانم را با نوک انگشتانم کمرنگ تر می کنم تا رنگ قهوه ای چشمان مخمورم جلوه ی بیشتری داشته باشد. دستی به ابروهای پهن ولی کوتاهم که کمی روشن تر از قهوه ای چشمانم رنگ شده اند می کشم و مرتبشان می کنم. چند تار از موهای حلقه شده ام را روی پیشانی بلند و صافم رها می کنم. گوشواره های بدلم را که بلندیش تا نیمه پایینی گردنم می رسد، در گوشم می اندازم.

یقه ی لباسم که روی شانه هایم افتاده را پایین تر می دهم تا سفیدی پوست و برجستگی سینه هایم به خوبی نمایان شوند.



لبانم را آرام به هم می مالم، شیشه ی عطر دیورم را روی سر و سینه ام خالی می کنم و درست مثل یک پرنسس از اتاق خارج می شوم. آرام و با طمانینه همراه با لبخندی که از صبح روی لبم جا خوش کرده، خرامان خرامان به سمت پله ها می روم.

من دکتر جلوه کاویانی، خوب بلام چه طور راه بروم که نگاه ها روی گودی کمر و برجستگی باسنم قفل شوند، چه طور حرف بزنم که مخاطبم محو رقص لب هایم شود، چه طور بخندم که سفیدی دندان هایم سرخی لبانم را نمایان تر کند و چه طور دستم را در هوا تکان دهم که گردی و سفیدی بازوانم چشم ها را نوازش کند.



من خوب بلام چه طور بنشینم، بلند شوم، برقصم، نگاه کنم، لباس بپوشم؛ چون سال ها بر روی تک تک رفتار اعضای بدنم کار کرده ام تا به راحتی...

مجنون کنم...

محکوم کنم...



قصاص کنم...

روی اولین پله می ایستم. به سالن مسلطم، اما خودم در تیر رس نگاه کسی
نیستم.



نگاهم را می چرخانم، درست مثل یک ماده ببر گرسنه که از زیر نظر گرفتن شکارش لذت می برد. طعمه من کنار ستون میانی سالن نه چندان بزرگ خانه ام ایستاده در حالی که نوشیدنی می نوشد و کسل و بی حوصله به چهره گریم شده ی دختر کنار دستش می نگرد. دختر هم یکسره فکش تکان می خورد و تقریباً از بازوی جناب شکار آویزان شده است. نمی دانم چرا بی اختیار پوزخند می زنم. در دلم می گویم:

- این راهش نیست دختر خانوم!



باز چشم می چرخانم و این بار روی صورت ماهان نیک نژاد که مشغول صحبت کردن با پدرم است، زوم می کنم. خدا رو شکر آتش نفرتش از من دامن پدرم را نگرفته! باز هم پوزخندی دیگر.

دستم را به نرده های چوبی بند می کنم و با دست دیگر دامن لباسم را بالا می کشم. آن قدر که بندهای کفشم که دور مچ پایم بسته شده اند نمود پیدا کنند. برای لحظه ای گذرا به باز بودن بیش از حد لباسم فکر می کنم، اما فقط برای یک لحظه!



وجدان من مدت هاست که در عمق چاه سیاه وجودم مدفون شده.

به محض ورودم به سالن صدای سوت و جیغ و کف بلند می شود و متعاقب آن خوشامدگویی های مردان و زنان متعدد. با لبخند محو و آرامش همیشگی جواب همه را می دهم. نگاه خیره ی مردان را روی خط وسط سینه ام حس می کنم، اما بی توجه به وسط سالن می روم.



با شنیدن صدای کاوه پندار سرم را بر می گردانم و گردنم را در زاویه ای قرار می دهم که نور گوشواره هایم چشمش را بزند، تمام هنرم را در لبخند زدن به کار می برم و در جواب خوشامدش می گویم:

- خیلی ممنونم آقای دکتر. چه قدر خوشحالم که دوباره شما رو می بینم.

و تا دهان باز می کند که جواب تعارفم را بدهد، رویم را به سمت مرد کنار دستیم بر می گردانم و مشغول خوش و بش با او می شوم.



- من پشت سرم هم چشم دارم و برق تعجب رو توی چشمت می بینم کاوه
پندار!

باز هم دستم را به دامن لباسم بند می شود. هرچند که آن قدر بلند نیست که توی
دست و پایم باشد، اما باز هم بالا می کشمش. من روی این بندهای سورمه ای که
روی مچ پای سفید و کشیده ام بسته شده، حساب ویژه ای باز کرده ام!



به سمت پدر و مادرم می روم. اثری از ماهان نیک نژاد نیست. پدرم لبخندزنان
دستم را می گیرد و زیر لب می گوید:

- چه قدر دیر کردی بابا جون.

سپس صدایش را صاف می کند و خطاب به جمع می گوید:



- دوستان، همکاران محترم و عزیزم. قبل از هر چیز می خواهم از تک تک شما بابت حضورتون توی جشن امشب ما تشکر کنم. همون طور که می دونین این جشن به مناسبت فارغ التحصیل شدن و بازگشت تنها دختر من جلوه از فرانسه است. فقط خدا می دونه که من و مادرش از نبودنش چه رنج هایی رو تحمل کردیم و با چه سختی این چند سال رو گذروندیم. اما حالا واقعا هر دو به وجودش افتخار می کنیم و حضور دوباره اش رو جشن می گیریم.

باز هم صدای دست زدن و سوت میهمانان بلند می شود. صورت پدر و مادرم را می بوسم و دوباره تشکر می کنم.



در حالی که دکتر مروتی در معیتم است، به سمت صندلی کنار پنجره می روم و بعد از این که به صورت نمایشی موهایم را از روی چشمانم کنار می زنم روی صندلی می نشینم و پایم را بیرون می اندازم. بند چرمی سورمه ای خودت را نشان بده!

چشمام رو مستقیم به چشمای دکتر مروتی می دوزم، ولی از گوشه چشم تمام حواسم را به کاوه می دهم. تنها کنار پنجره ایستاده و در حالی که دستانش را به سینه زده اطرافیانش را نگاه می کند. مثل همیشه خوش پوش و خوش تیپ؛ حتی بهتر از شش سال پیش. انگار چهره اش جا افتاده تر و مردانه تر شده.



لحظه ای سنگینی نگاهش را حس می کنم. ناگهان سرم را می چرخانم و غافلگیرش می کنم. اما سریع چشمانم را به سمت مروتی بر می گردانم. انگار که اصلا او را ندیده ام. مروتی همچنان بی وقفه حرف می زند و هر چند ثانیه یک بار آب دهانش را قورت می دهد. بی حوصله دوباره پلک می زنم و همزمان مردمک چشمانم روی کاوه زوم می شود. این بار همان پوزخند نفرت انگیز معروفش را روی لبانش می بینم. کل وجودم مضمئن می شود. لبخندم را حفظ می کنم و به دکتر مروتی می گویم:



- ببخشین جناب دکتر، هر چند که از مصاحبت شما سیر نمی شم، ولی اگه اجازه بدین باید برم و یه سری به بقیه مهمونا بزنم.

کله ی نیمه کچلش را تند تند تکان می دهد و می گوید:

- حتما، واقعا عذر می خوام که وقتتون رو گرفتم.



لیوان نوشیدنی را که نمی دانم کی به دستم داده است، روی لبه ی پنجره می گذارم و در حالی که دامنم را بالا می گیرم مستقیم به سمت ماهان می روم.

ماهان نیک نژاد! تفسیرش در یک نگاه؛ جذاب و نفس گیر!



و شاید تنها کسی که توی آن جمع به من توجهی ندارد و حتی تبریک هم نگفته است.

انگار تو این دنیا نیست. غرق در فکر تنها روی کاناپه نشسته و دستش را روی لبه ی پشتی مبل تکیه داده است. پاهایش را روی هم انداخته. سفیدی جورابش تضاد زیبایی با سیاهی کفش و شلوارش دارد.

جلوتر می روم، باز هم جلوتر، می خواهم ببینم کی متوجه من می شود؟ کی با دو تپله ی مشکی چشمانش نگاهم می کند. یک قدم دیگر، بازهم قدمی دیگر؛ نخیر!



این بار قانونم را می شکنم و بدون این که کسی با چشمانش، لبخندش یا کلامش دعوت کند، به سمت این مرد می روم.

مردی که به نظر می رسد هیچ علاقه ای به هم صحبتی با زنان زیبا ندارد!



عمدا پایم را محکم به زمین می کوبم تا بلکه از صدای پاشنه کفشم توجهش جلب شود. بالاخره نگاهش متوجه من می شود.

بدون لبخند، جدی، خشک و با اکراه از جایش بلند می شود. از دیدن قد و بالایش دلم ضعف می رود. نفسم یک جایی در میان راه های تنفسی ام گم می شود. آدرنالین خونم به منتهایش می رسد. لرزش دستانم اعصابم را متشنج تر می کند. اما لبخند می زنم، پر از ناز!



انتظار دارم دستش را دراز کند، اما حتی برای سلام کردن هم حاضر نیست پیش قدم شود. این برخورد گرم و دوستانه کمی دستپاچه ام می کند. آدرنالین کمک می کند نفسم راحت تر بیرون بیاید، اما جریان چندش آور عرق را روی تیره کمرم احساس می کنم. در دلم داد می زنم:

- چی باید می گفتم؟ چی باید بگم؟ چی باید بگم؟



پلکام رو می بندم و باز می کنم. همچنان طلب کارانه نگاهم می کند. بین لبانم فاصله می اندازم:

- سلام جناب دکتر. خیلی خوش اومدین.

این تمام نتیجه ای است که از تلاشم برای حرف زدن به دست می آید.



باز هم بدون لبخند، سرد و بی حوصله!

- سلام. ممنونم از لطفتون. ببخشین اگه برای عرض تبریک خدمت نرسیدم. دیدم سرتون خیلی شلوغه، گفتم تو یه فرصت مناسب مزاحم بشم.



گردنم را به صورت نامحسوس خم می کنم تا موهایم درون صورتم بریزند. با نوک انگشتانم آن ها را کنار می زنم:

- اختیار دارین، همین که تشریف آوردین نهایت محبتونه.

از این لفظ قلم حرف زدن ها، این ما و شما گفتن ها، این احترام گذاشتن های زورکی، قلبم فشرده می شود. صورتش را می کاوم، صورت بی نقص و جذابش را! چند تار موی سفید کنار شقیقه اش چهره اش را دلچسب تر کرده است. موهایش



همچنان بدون ژل و تافت خوش حالت است. دلم برای چنگ زدن در آن موها
تنگ شده، خیلی تنگ شده!

می خواهم بنشینم، اما تعارفم نمی کند. دستانش را توی جیبش کرده و سرش را
پایین انداخته و با نوک کفشش به سرامیک کف سالن ضربه می زند، این یعنی
برو. یعنی این جا بودنت را نمی خواهم. یعنی مزاحم خلوتم نشو، یعنی برو!

کمی این پا و آن پا می کنم. محتاطانه می پرسم:



- نشینیم؟

سرش را بلند می کند. اما این بار نگاهش به من نیست. رد نگاهش رو می زنم.



کاوه! همچنان به دیوار کنار پنجره تکیه داده، اما این بار از برآمدگی توی جیبش می فهمم که دستانش را مشت کرده.

به سمت ماهان بر می گردم. با تعجب ساختگی تمام معصومیتم را در چشمانم می ریزم و می گویم:

- اگه مزاحمتونم مشکلی نیست، رفع زحمت می کنم.



سريع به خودش می آید.

- نه خواهش می کنم. بفرمایین.



کنارش می نشینم، با حداقل فاصله مجاز. بوی سرد ادکلنش هوش از سرم می برد.
نفس عمیق می کشم و ریه هایم را پر از این سرمای مطبوع می کنم. همان بوی
سرد، همان لذت تلخ!

به صورت مردانه و جذابش خیره می مانم. می دانم این نگاه تیز و برنده هر مردی
را معذب می کند. اما او با بی خیالی جواب نگاهم را می دهد. دستی به گردنش
می کشد و زیر لب می گوید:

- فکر نمی کردم برگردی!



میل شدیدی به گرفتن دستانش در وجودم موج می زند. لباسم را چنگ می زنم که نکند دست از پا خطا کنم. دست چپش بدون هیچ زینتی به رویم لبخند می زند. نمی دانم چه باید بگویم، چون عکس العملش را در برابر هر حرفی می دانم. دستم را روی مبل در فاصله ی کمی که بینمان وجود دارد، می گذارم. حتی نگاهم هم نمی کند. با سرخوردگی دستم را بر می دارم. زیر لب می گویم:

- برگشتم که جبران کنم!



پوزخندش عمیق است. آن قدر عمیق که نمی تواند کنترلش کند و بلند بلند می خندد. دلم می لرزد، می لرزد و خون می شود. نکن ماهان! با من این کار را نکن.

بریده بریده می گوید:



- جبران ڪنى؟ چى رو؟

دلخور رويم را برمى گردانم. به كاوه كه الان پشت به ما و رو به پنجره ايستاده
نگاه مى كنم و مى گويم:

- همه چى رو!



سرش را به چپ و راست تکان می دهد و در حالی که با خنده اش می جنگد،
چندین بار تکرار می کند:

- خوبه، خوبه، خوبه!



به چشمانم نگاه می کند. درد و رنج در تپله های مشکی موج می زند. خشم جای خنده را می گیرد و بلند می گوید:

- خیلی هم خوبه خانوم دکتر!

چنان لفظ خانوم دکتر را با تمسخر بیان می کند که جا می خورم و مبهوت نگاهش می کنم. چند ثانیه، شاید هم چند دقیقه و نه انگار چندین سال به من خیره می ماند. زیر سنگینی نگاهش تاب نمی آورم و سرم را پایین می اندازم. از سوزشی که



بر پوست سینه ام افتاده می توانم بفهمم که کجا را نگاه می کند. از پوفی که می کشد، سرم را بلند می کنم.

این نگاه پر از نفرت و انزجار نگاه تو نیست ماهان! نگاه تو نیست.

آن قدر تلاش می کنم که بغضم نشکند و اشکم سرازیر نشود که نمی فهمم کی از کنارم رفته. اما بوی سرد و دوست داشتنی هنوز بینی ام را نوازش می کند.



از بهت خارج می شوم. باید بر خودم مسلط شوم، من پیش بینی این روزها و این رفتارها را کرده ام. چند نفس عمیق، لبخندی لرزان، با چشمانی که می دانم برق اشک زیباترشان کرده، با موهایی که اندکی نسبت به قبل پریشان شده و چهره ام را وحشی تر می کند. از جا بر می خیزم و این بار به سمت مادرم که مشغول صحبت با همکاران خودش است می روم. آرام زیر گوشش می گویم:

- شام رو سرو نکنیم؟



چشمانش را باز و بسته می کند. یعنی این که تو نگران نباش من حواسم هست. با یکی از همکارانش که تازه از راه رسید خوش و بش می کنم که ناگهان صدایی بر جا میخکوبم می کند:

- جلوه؟ خدای من! خودتی بی معرفت؟



به زحمت خودم را کنترل می کنم که جیغ نزنم و در آغوشش نیرم. دوباره بغض
لعنتی به سراغم می آید و گلویم را می بندد.

- کیان!

و دیگر هیچ.



دستش زیر بازویم قفل می شود. انگار حال خرابم را درک می کند. مرا با خود به گوشه ای می برد. نفس گرمش به گردنم می خورد:

- چه جیگری شدی تو—و.



زمزمه می کنم:

- کیان!

- جونم؟ دختر بابا، تو چه قدر تغییر کردی. وواوو خیلی باحالی شدی. چه هیكلی به هم زدی. چه سری، چه دمی، عجب پایی!



دلخور نگاهش می کنم. به موهای شبرنگش، به پوست برنزه ی خوشرنگش، به چشمان سبزی که تضاد عجیبی با رنگ پوستش دارد و به لب های همیشه خندانش.

احساس درد می کنم، هنوز بازویم را محکم در دست گرفته. با چشمان پر آبم لبخند می زنم و به زور می گویم:



- دلم خیلی برایت تنگ شده بود.

انگار چشمان او هم نمناک است. لپم را می کشد و آهسته می گوید:

- دل منم کوچولو!



و همین جمله تمام غبار روزهای در به دری و بی کسی و تمام شب های شب
زنده داری و ماتم را از دلم می شوید.

از صورتم دل نمی کند، از چشمانش دل نمی کنم. نمی توانم به آن چشم ها نگاه
کنم و به گذشته سفر نکنم. نمی تواند به این صورت نگاه نکند و آه نکشد.



هجوم افکار و سیل خاطرات مکان و زمان را از ذهنم پاک می کند. روی سر شانه های عضلانی و سینه پهنش قفل می شوم. چه قدر به سر گذاشتن بر روی این شانه ها و اشک ریختن بر روی این سینه محتاجم. قدمی به جلو بر می دارم مثل همیشه ذهنم رامی خواند. فشاری به دستم وارد می کند و در حالی که با چشم و ابرو مرا متوجه موقعیتمان می کند، می خندد و می گوید:

- آهای شیطان خانوم. خوردی منو! امون بده از راه بررسی.



و زیر گوشم جمله ای می گوید که من هفت خط را تا بنا گوش سرخ می کند.

دستم را آزاد می کنم و با خشم به بازویش می کوبم.

- تو هنوز آدم نشدی!



قهقهه کنان سرش را به عقب می اندازد و دوباره لپم را می کشد، اما یواش یواش لبخند از صورتش محو می شود و با درد آورترین لحن ممکن زمزمه می کند:

خیلی بی معرفتی جلوه، خیلی زیاد!



سرم را به علامت مثبت تکان می دهم و با صدایی که خودم هم به زحمت می شنوم، می گویم:

- خودم می دونم. چرا نیومدی فرودگاه؟ چرا نیومدی استقبالم. فکر می کردم نفر اول تو رو می بینم.

بینی ام را بین دو انگشتش می گیرد و کمی فشار می دهد. در حالی که چشمانش برق می زند می گوید:



- می خواستم پیام. اما متاسفانه تو لحظه ی آخر یه مشکلی واسه ی یه بنده خدا پیش اومد. منم که می دونی کلا تو کار خیرم. مجبور شدم به مشکل اون رسیدگی کنم؛ این شد که دیگه شرمنده شما شدم!

طلبکارانه نگاهش می کنم و می گویم:



- احياناً اون بنده خدا از دسته ی نسوان نبود.

بلند می خندد و می گوید:

- تصادفا چرا!



- پس هنوزم عوض نشدی! الان با چندتایی؟

نیشگونی از بازویم می گیرد و می گوید:



- طبق آخرین سر شماری یه هفت هشت تایی هستن، ولی آمارم آپدیت نیست. اما خوب من کلا متعلق به همه هستم.

می خندم و سکوت می کنم. کمی نگاهم می کند. مردد است چیزی بگوید، اما در عوض چشمانش را در سالن می چرخاند و همان طور که می گوید:

- حیف دیر رسیدم، مراسم ماچ و بوسه با این همه لیدی محترم رو از دست دادم.



ناگهان مردمکش ثابت می شود. رنگ چشمانش به تیرگی می گراید، ولی چشمکی می زند و با لبخندی که معنی اش را نمی دانم می گوید:

- به به جناب اعتماد السلطنه هم که حضور دارن.



می دانم چه کسی را می گوید. تنها با سر تایید می کنم و می گویم:

- مهمونی به افتخار ایشونه!

بدون توجه به حرف من، طعنه می زند:



- یه طوری هم نگاه می کنه انگار ارث باباش تو بغل منه.

خنده ام می گیرد. نمی توانم از وسوسه ی لمس بازویش بگذرم. آهسته دستم رو روی گره های بازوی کلفتش که از زیر پیراهن آستین کوتاهش بیرون زده بود، می لغزانم. برایم عجیب است که برای مراسم کت و شلوار نپوشیده. باز هم سر انگشتانم را حرکت می دهم. دستش را روی دستم می گذارد. در سبزی تیره چشمانش گم می شوم، اما او لبخند می زند و صورتش را جلو می آورد. گرمی نفسش با بوی سرد عطرش قاطی می شود. چند ثانیه هیچی نمی گوید و بعد:



- نمی دونی این حرکتت چه قدر می تونه باعث مور مور شدن یه آقا پسر سالم و بالغ که از قضا دنیا دیده هم هست بشه؟ نکن موش کوچولو. کار دستمون می دی!

لحن شوخش عاری از هر گونه حس بد و آزار دهنده است. آن قدر می شناسمش که می دانم دیدن بدن عریان من هم نمی تواند حسی در او ایجاد کند. با وجود این که پرونده اش سیاه است و از خانوم بازی های بی حسابش با خبرم. اما من همیشه برایش خانوم کوچولو و موش کوچولو بودم و هستم. به شوخی اش لبخند می زنم و دستم را کامل به دور بازویش حلقه می کنم. این بار سرش را نزدیک گوشم می آورد و می گوید:



- حداقل تا تموم شدن مهمونی صبر کن! قول می دم آخر شب در منزل شخصی در خدمت باشم. آخه می دونی چیه؟

کمی فاصله می گیرد و سر تاپایم را برانداز می کند و دوباره نزدیکم می شود:



- هیچ پسری نمی تونه از همچین مالی بگذره!

به تبعیت از خودش می خوام در گوشش حرف بزنم. روی پنجه هایم می ایستم، چون با وجود کفش پاشنه ده سانتی، باز هم او بلندتر است.

- راستش رو بخوای گذشتن از تو هم کار هیچ دختری نیست!



ابروهایش به نشانه تعجب بالا می رود. با دست آزادش چانه اش را می خاراند و متفکرانه می گوید:

- اوه، مای گاد! فرنگستان چه تاثیرات مثبتی رو دخترمون داشته. خدا رو شکر فرستادیمت رفتی. این مایند اپنت رو خیلی ها دوست خواهند داشت!



طعنه کلاش را می گیرم. آزرده نگاهش می کنم. حرف نگاهم را می خواند و می خندد و می گوید:

- پس امشب رو افتادیم!

صدایش را بلند می کند:



- زن دایی چی شد این شام؟ ما کار و زندگی داریم! ای بابا.

همزمان با صدای بم او، صدای ظریف خدمتکار به گوش می رسد که همه را به صرف شام دعوت می کند. در قالب قدیمی ام فرو می روم و مثل یک میزبان خوب شروع به قدم زدن در سالن می کنم. کاوه را نمی بینم، اما ماهان در حال صحبت کردن با همکارانش است. تعارفات میهمانان را جواب می دهم و از تک تک برای صرف شام دعوت می کنم.



از پنجره کاوه را می بینم که به درخت نارون توی حیاط تکیه داده و سیگار می کشد. لبخندی بر لبم می نشیند. اولین فرصت برای شروع بازی!

از سالن خارج می شوم و به سمتش می روم. با هر قدم ضربان قلبم تند و تندتر می شود، نفرتم بیشتر و بیشتر و پوزخندم عمیق و عمیق تر!



به نیمرخش خیره می شوم. به دماغ عقابی اش، به پیشانی بلند و عاری از
چروکش، به پوست روشن و موهای خرمایی رنگش. من به خاطر چه چیز این آدم
کل زندگیم را قمار کردم؟

تمام ظرافت و لطافتی که بلام در صدایم می ریزم:



- جناب دکتر تشریف نمیاریں سر میز شام؟

بر می گردد. بدون لبخند نگاهم می کند. با استادانه ترین لبخند ممکن نگاهش می کنم.

در عمق چشمانش هیچ نمی بینم جز سیاهی مطلق. خالیست، خالی تر از آخرین باری که دیدمش. اما نه، انگار یک غم گنگ، یک رنجش عمیق، یک حس بد و نفرت انگیز در چشمش پیداست.



لبخندم را جمع می کنم، به صورتم گرد نگرانی می پاشم. چشمانم را کمی تنگ می کنم و موشکافانه می گویم:

- طوری شده دکتر؟ انگار سر حال نیستین! از چیزی دلخورین؟



و او در جواب تمام حرف های من یک جمله می پرسد:

- چرا برگشتی؟

این بار خنده ام غیر ارادی است. این دومین باری است که این جمله را می شنوم. ماهان هم همین را گفته بود، اما به شکلی دیگر. انگار هیچ کس از این بازگشت پیروزمندانه خوشحال نیست!



- چرا نباید بر می گشتم؟ نرفته بودم که بمونم! رفته بودم درس بخونم. الان هم برگشتم.

سکوت می کنم و این بار با خنده می گویم:



- تا به وطنم خدمت کنم!

گوشه ی لبش به نشانه ی پوزخند بالا می رود. سرش را پایین می اندازد و خیلی
شمرده می گوید:

- من دارم ازدواج می کنم!



اره رو چون فرو کنی، چه در کشی، چه تو کنی!

خبر دارم. اما با تعجب ساختگی می گویم:



- جدا! این که خیلی عالیه! پس خانومتون کجان؟ چه بی سر و صدا!

گیج می شود. این را از حالت چشمانش می خوانم. سردرگم و کلافه نجوا می کند:

- زندگیم رو خراب نکن، من نمی خوام از دستش بدم.



بخیه رو بخیه می زنم، به تیکه پاره ی دلم!

دستم به دامنم بند می شود و دوباره پایم بیرون می افتد. دست دیگرم را درست روی شانه کنار گردنم می گذارم. نزدیکش می شوم. آن قدر نزدیک که برای نگاه کردن به چشمانش مجبورم سرم را بلند کنم. می دانم که عطر موهایم بینی اش را پر کرده.



من نقطه ضعف هایت را خوب می شناسم، جناب کاوه!

کمی عقب می رود، دو لبه ی کتش را می گیرم و به نرمی به طرف خودم می کشمش.

نگاه متعجبش روی صورتم می لغزد و روی لب های غنچه شده ی سرخم متوقف می شود. چشمان خمارم را به چشمانش می دوزم، دستم را به گردنش می کشم و بر آمدگی گلویش را نوازش می کنم. آهسته انگشتانم را به زیر یقه پیراهنش می



برم و تا جایی که دکمه های بازش اجازه می دهند پیش می روم. تند شدن ضربان نبضش را حس می کنم، از گردن با پشت دست به سمت چانه اش می روم، زبری ته ریشش دلم را به هم می زند. لب نمناکش را لمس می کنم، چندین و چند بار!

نفس هایش تند می شوند، انگار حجم عظیمی خون به چشمانش می دود. سرخ سرخ می شوند!

بی اراده دستانش را دور کمرم حلقه می کند و مرا به خود می چسباند و زمزه می کند:



- جلوه!

در دلم قهقهه می زنم. چه قدر هم که به زندگیت وفاداری و نمی خواهی از
دستش بدهی، کاوه پندار!



سعی می‌کنم که یک پایم را میان دو پایش جا دهم. هر لحظه ناتوان تر شدنش محرز است. دستانم را در دو طرف گردنش می‌گذارم، لاله‌ی گوشش را در دست می‌گیرم و به نرمی ماساژش می‌دهم. نفسم را روی سینه‌اش خالی می‌کنم، چشم از چشمش نمی‌گیریم و هر لحظه تغییر حالتش را اسکن می‌کنم.

گرمای دستانش حتی از روی لباس هم پوستم را می‌سوزاند، نفس‌های داغش مشمئز می‌کند. از سرخی چشمانش تهوع می‌گیرم، از حرکت دستانش روی گودی کمرم چندشم می‌شود؛ اما باز هم لبخند می‌زنم. دعوت‌گر و اغواکننده!



سرش را نزدیک می کند و بوی عطر را در سینه می کشد. یک دستش را از زیر موهایم رد کرده و رو گردنم می گذارد. می دانم تا چند ثانیه دیگر مورد هجوم وحشی لب هایش قرار می گیرم. می خواهم کمی سرم را عقب ببرم. اما حریصانه مانع می شود. لب هایش در چند سانتی متری صورتم قرار دارند. دستم را روی گونه اش می گذارم، سرم را جلو می برم و چند نفس داغ را روانه گردنش می کنم. پوستش دون دون می شود؛ کاملاً در آغوشش فرو رفته ام. با بینی ام ضربه ای به لاله گوشش می زنم و آهسته می گویم:

- من با زندگی تو کاری ندارم، زندگی تو نمی خوام، خودت رو می خوام.



گوشش را می بوسم و از یک لحظه غافل گیری اش استفاده کرده و از حصار
دستانش فرار می کنم.

من کاسه صبرم، این کاسه لبریزه!



روی پله ها دامنم زیر پایم گیر می کند. در فاصله ی زمین و آسمان دستی نگهم می دارد. سرم را بلند می کنم و در جاذبه ی دو گوی سبز رنگ خشمگین گیر می افتم. فشار دستانش آن قدر روی بازویم زیاد است که ناخودآگاه ناله می کنم:

- آخ کیان، دستم!

رگ های گردنش بیرون زده و فکش منقبض شده. اما با خونسردی و آرامش می گوید:



- باید صحبت کنیم جلوه خانوم.

دستم را از میان پنجه های آهنینش بیرون می کشم و می گویم:



- موافقم، باید صحبت کنیم.

گوشی موبایلش را به دستم می دهد و می گوید:

- اگه شماره ات عوض شده سیوش کن.



به رگه های قرمزی که اطراف چمنزار چشمانش را فرا گرفته و صورتش را ترسناک کرده، نگاه می کنم و می گویم:

- نه عوض نشده، همون قبلیه.

با بی حوصلگی سرش را تکان می دهد و می گوید:



- اکی، تماس می گیرم. فعلا بای.

با تعجب بازویش را می گیرم:



- کجا؟ دیر اومدی زود هم می ری؟ چرا شام نمی خوری؟

پوزخندی می زند و سرش را جلو می آورد و در چشمانم خیره می شود:

- یه مورد دیگه امداد پیش اومده باید برم!



و با عجله به سمت در خروجی می رود.

شام را در کنار پسران دو قلوی دکتر نبوی که در جلب توجه من با یکدیگر کورس گذاشته بودن، می خورم. تمام مدت نگاه خیره ی کاوه را احساس می کنم. اما کوچک ترین توجهی نشان نمی دهم. من با تو و زندگیت کارها دارم جناب کاوه، کارها!



آخر شب در حالی که از خستگی روی پاهایم بند نیستم، در کمال ادب و احترام مراسم بدرقه را برگزار می‌کنم. ماهان نیک نژاد با سردترین لحن ممکن خداحافظی می‌کند و حتی فرصت نمی‌دهد جوابش را بدهم. کاوه پندار با سرعت هرچه تمام تر دست می‌دهد و آن قدر سریع دستش را بیرون می‌کشد که نمی‌توانم جلوی خنده ام را بگیرم. از این همه ضعیف النفس بودن این مرد چندشم می‌شود، چندش!

بعد از رفتن همه، صدای ملتمس مامان را می‌شنوم:



- جلوه جان، مامانی، آخه این چه تصمیمیه که گرفتی؟ چرا نمیای بریم خونه؟ چرا می خوای مستقل زندگی کنی؟ این همه سال ندیدمت الان هم که اومدی می گی می خوام تنها زندگی کنم؟ آخه مگه می شه؟ مردم چی می گن؟ مگه ما چه محدودیتی واسه آزادی هات ایجاد می کنیم؟

لبخند می زنم و گونه اش را می بوسم:



- من این جوری راحت ترم مامان جون. به این سبک زندگی عادت کردم. فاصله مون که زیاد نیست، هر وقت اراده کنین می تونین بیاین این جا. من هم مرتب سر می زنم. نگران حرف مردم هم نباشین، اونا بالاخره یه چیزی واسه حرف در آوردن پیدا می کنن.

با بغض می گوید:

- آخه من این جوری دلم طاقت نمی گیره.



- چرا مادر من؟ من شش سال تو مملکت غریب تنها زندگی کردم، این جا که وطن خودمه.

پدرم در حالی که کتش را می پوشد رو به مادرم می گوید:



- بیا بریم خانوم، جلوه دیگه بچه نیست. این جا هم جاش امنه، این قدر خودت رو اذیت نکن.

به این درک و شعور بالای پدرم لبخند می زنم و با سرخوشی می گویم:

- قربون بابایی برم من که این قدر هوای دخترش رو داره.



لباس هایم را درآورده در نیاورده روی تخت ولو می شوم، حتی آرایشم را هم پاک نمی کنم. صدای ویبر ی گوشی ام توجهم را جلب می کند. اس ام اس کیان را می خوانم:

- فردا ساعت شش میام دنبالت موش کوچولو، باید حرف بزنیم.



در جوابش فقط می نویسم ok و در همان لحظه که سندش می کنم بی هوش می شوم.

همزمان با شنیدن صدای زنگ گوشی ام که خبر آمدن کیان را می دهد، زیپ بوتم را بالا می کشم و به گردن و مچ دست ها و لباسم عطر می زنم و از اتاق و سپس از خانه بیرون می زنم. کیان به سانتافه ی مشکی اش تکیه داده و مشغول صحبت کردن با موبایلش است. با اشاره سر سلام می کند، در را برایم می گشاید و خودش هم سوار می شود. به مکالمه اش گوش می دهم.



- مي دونم عزيزم، ولي باور ڪن امشب ڪار ڪارم پيش اومده. فردا جبران مي ڪنم.
نه جيگري، دختر ڪجا بوده؟!

و همزمان چشمتي به من مي زند.

- مسئلہ ڪاريه! باشه خوشگلم، حتما، بعدا مي بينمت. منم همين طور، فعلا.



پوف کلافه ای می کشد و گوشی را روی داشبورد پرت می کند. خنده ام می گیرد،
لبخندی می زند و در حالی که لپم را می کشد می گوید:

- احوال و روجک من چه طوره؟ چه کاره بوده امروز؟



- خوبم. تا ساعت یک خواب بودم، دیشب واقعا هلاک شدم.

خنده بلندی می کند و می گوید:

- آره خوب درکت می کنم. هم فعالیت روحی، هم فعالیت جسمی، هم فعالیت ج/ن/س/ی! من هم بودم هلاک می شدم.



پس کیان من و کاوه را دیده! ناراحت می شوم و با خشم مشت محکمی به بازویش می کوبم. همچنان که می خندد می گوید:

- چیه بابا؟ چرا رم می کنی؟



و بعد خنده اش جمع می شود. دستی به صورتش می کشد و ادامه می دهد:

- چه قدر هم که حرفه ای شدی! آفرین، آفرین.

معترضانه داد می زنم:



- ڪيـان!

- ڇـون؟ بخورم اون ڪيان گفتنت روا!



با خشم رویم را بر می گردانم و می گویم:

- تو هیچ وقت آدم نمی شی. می شه بگی خود شما دیشب به چه دلیلی به اون سرعت مهمونی رو ترک کردی؟ واسه انجام کار خیر!

یک لنگهی ابرویش را بالا می اندازد و پوزخند نصفه ای روی لبش می نشیند:



- خب حداقل من می تونم ادعا کنم از اول همین حیوونی که می گی بودم، تو چی؟ از اول چی بودی؟ الان چی هستی؟ دقیق تر بگم، الان چه کاره ای؟ خانوم دکتر؟

قهقهه می زند. زهر کلامش عذابم می دهد. در مقابل کیان کم می آورم؛ همیشه کم آورده ام و همیشه دستم برایش روست. دلخور رویم را بر می گردانم و از پنجره بیرون را نگاه می کنم. تا رسیدن به مقصد سکوت می کنیم. از دیدن آپارتمانش تعجب می کنم.



- چرا اين جا؟

- در حالي كه ريموت پارکينگ را مي زند مي گويد:

- اين جا راحت تر مي تونيم حرف بزنيم.



- خب چرا تو خونه من نموندیم؟

لبخند می زند، همان کیان خوش اخلاق قدیمی!



- این قدر سین جیمم نکن کوچولو، پیاده شو.

در آسانسور زیر چشمی تیپش را بررسی می کنم. پیراهن آستین کوتاه کتان سرمه ای رنگ با شلوار جین تیره. بوی عطرش دیوانه کننده است!

می فهمد که زیر نظرش گرفته ام. سرش را جلو می آورد و با چشمان گربه ایش به صورتم زل می زند. چشمک ریزی می زند و با شیطننت می گوید:



- خجالت نکش، اعتراف کن که خوش تیپم.

زیر لب ایشی می گویم که صدای خنده اش را بلند می کند و بینی ام را محکم فشار می دهد.



پرسشگرانه به دست دراز شده اش می نگرم. با مهربانی می گوید:

- مانتوت را بده به من.

یادم می آید به جز یک تاپ چیزی تنم نیست، ولی بی تفاوت مانتویم را در می آورم. چشمکی می زند و می گوید:



- چه شبی شود امشب!

معتراضانه می گویم:



- بايد به من مي گفتي قراره بيايم اين جا. حداقل يه لباس مناسب مي پوشيدم.

درحالي كه پالتويم را به چوب رختي آويزان مي كند، مي گويد:

- چه قدر هم كه برات مهمه و الان معذبي!



نمی دانم چرا این حرفش به دلم ننشست. دوست ندارم دید کیان نسبت من منفی باشد. نمی خواهم چیزی را که خودم باور کرده ام، او هم باور کند.

با اخم های در هم بوتم را با یک دمپایی رو فرش می عوض می کنم و روی کاناپه می نشینم. مبلمان و وسایل صوتی و تصویری عوض شده اند، اما رنگ بندی هنوز مثل قدیم است. وسایل مشکی، اما مبلمان سفید سفید. مطمئنم اتاق خوابش هم همین است. همه چیز مشکی به جز تختخواب که سفید است. برای اطمینان از حدسم ناخودآگاه بلند می شوم و به سمت اتاق خوابش می روم. دقیقا همان طور که فکر می کردم، با این تفاوت که تخت یک نفره حالا تبدیل به دو نفره شده، البته با این همه شیطنت کیان کاملا لازم به نظر می رسه!



به سمت میز توالتش می روم. از شدت تعدد شیشه های عطر، جای سوزن انداختن هم نیست. بین آن همه شیشه عطر می گردم و می گردم، تا بالاخره آن چیزی که می خواهم پیدا می کنم. شیشه گرد عطر BOSS را بر می دارم، چشمانم را می بندم و بو می کشم. از وزنش مشخص است که تقریباً خالی شده. این عطر آخرین کادویی بود که من به کیان دادم.

با گشودن چشم از توی آینه می بینمش، وحشت زده از جا می پریم و جیغ می زنم. شیشه عطر از دستم می افتد، سریع بین دستانش محصورم می کند و نجوا می کند:



- هیس، منم، نترس، نترس عزیزم!

طپش قلبم وحشتناک است. با شدت هر چه تمام تر در آغوشم گرفته و پشتم را می مالد. درست مثل تمام سال های گذشته که این طوری آرامم می کرد.



نفسم آرام می شود، اما قلبم نه. نمی دانم از ترس است یا...

هر دو دستم را روی سینه اش می گذارم و بدون این که فاصله بگیرم سرم را بلند می کنم. چشمان سبزش خندان است. نمی خواهم این همه بی خیالی را ببینم، پس دوباره سرم را روی سینه اش می گذارم و زمزمه می کنم:

- ترسوندیم دیوونه!



حرکت نوازش گونه دستانش روی بازوی لختم پوستم را دون دون می کند. نفس
گرمش به گردنم می خورد.

- به نظرم خیلی هم بد نبود، به هر حال یه بهونه ای شد که خودت رو بندازی تو
بغل من!



به غرورم بر می خورد. می خواهم خودم را از آغوشش جدا کنم، اما فشار دستانش
مانعم می شود. آهسته می گوید:

- دلم تنگته دختر!



آن قدر صورتش را به شانه ام نزدیک کرده که بخار نفسش روی پوستم ایجاد رطوبت می کند. قلبم تند می زند، حتی خیلی تندتر از زمانی که هیجان دارم یا ترسیده ام. منتظر عکس العمل بعدیش هستم، اما هیچ! بوی عطر و اندام درشت و عضلانی اش احساسات زنانه ام را قلقلک می دهد. سرم را بلند می کنم. دارد نگاهم می کند، هنوز چشمانش می خندند. نمی دانم چرا اما حس سرخوردگی دارم و آهسته نجوا می کنم:

- ولم کن کیان.



با نوک انگشتش بند تاپم را که روی بازویم افتاده به سمت بالا سوق می دهد. دوباره سرش را نزدیک می آورد و لاله گوشم را می بوسد. مور مورم می شود. دمای بدنم به نقطه جوش آب می رسد. تمام حس های بدنم بیدار شده. دستم بی اراده روی کمرش می لغزد، سرم را به سمت صورتش می چرخانم و به لب هایش خیره می شوم. این مرد، کیان است! واقعیتی که هرگز نمی توانم از آن فرار کنم. منتظر یک حرکت، یک اشاره؛ تمام تنم تشنه نوازش است. چشمانم را می بندم و به سمت لبش می روم. تکانی می خورد و مرا از خود دور می کند. چهره اش بهت زده است. زمزمه وار می گوید:

- جلوه!



و تکرار می کند:

- جلوه!

بازوانم را می گیرد و به شدت تکانم می دهد و داد می زند:



- تو زده به سرت دختر، زده به سرت، زده به سرت!

انگار با شنیدن این جمله ها از خواب بیدار می شوم. هیپنوتیزم تمام می شود، بدنم گر می گیرد اما این بار از شدت شرم و تمام رفلکس های بدنم متوقف می شوند. صدایی در سرم فریاد می زند:



- گند زدی جلوه، گند زدی، خراب کردی!

هنوز مبهوت و پر غیض نگاهم می کند. تاب نمی آورم و از اتاق خارج می شوم،
باید بروم؟ یعنی لباس بپوشم و بروم؟

مستاصل وسط حال ایستاده ام. گاهی پایم به سمت در خروجی کشیده می شود
و دوباره به عقب بر می گردم. اگر بروم؟ اگر کیان دیگر به دیدنم نیاید؟ اگر کیان از
دستم برود؟ از تصور نبودن کیان نفسم قطع می شود. یک حباب خالی به وسعت



کل وجودم در تنم شکل می گیرد. بدون کیان؟ یا خدا، نه خدا، نه، من هیچ روزی را بدون کیان سر نکرده ام! حتی تمام روزهایی که با او قهر بودم، حتی تمام شش سالی که در غربت بودم. من بدون کیان نمی توانم!

از شنیدن صدای باز شدن در اتاق خشکم می زند. شرمزده نگاهش می کنم، موها و صورتش خیس است. آن قدر خیس که انگار دوش گرفته، اما از خیسی لباسش پیداست که تنها سرش را زیر شیر آب فرو برده. من با تو چه کردم کیان؟ چه طور توانستم به بوسیدن لب های تو فکر کنم؟ چه طور همچین غلطی کردم؟



با صدای سر حالش به خودم می آیم:

- کجایی خانوم خوشگله؟ با ما باش! چرا سر پا ایستادی؟

لبانش می خندد، اما چشمانش نه. چشمان سبز قشنگش غمگین است، خدا مرا
بکشد. خدا...



زورکی لبخند نصف و نیمه ای می زنم و روی مبل می نشینم. صدایش را از آشپزخانه می شنوم:

- با قهوه موافقی عروسک فرنگی؟



لرزش صدایم را کنترل می کنم و از همان جا بلند می گویم:

- آره، مرسی.

می خواهد کنترل شرایط را در دست بگیرد. این را از رفتارش می فهمم. می خواهد طوری برخورد کند که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده؛ می دانم او هم هنوز در شوک است اما بیشتر از من بر خودش مسلط است. باید کاری بکنم، باید به شکلی این گند را بپوشانم!



با دو فنجان قهوه بر می گردد. روبرویم می شیند، در دلم می گویم:

- ازم ترسیدی کیان؟ فاصله می گیری؟



قهوه ام را مزمزه می کنم. گرمایش اندکی آرامم می کند. باید حرف بزنم، باید یه چیزی بگویم:

- کیان، من...

نگاه ملامت گرش نطقم را بند می برد. با التماس نگاهش می کنم. سرش را پایین می اندازد و آرام می گوید:



- خب؟ من آمادم! تعریف کن، از اولش تعریف کن.

این یعنی این که نمی خواهد در مورد گندی که زده ام حرفی بشنود. چند نفس عمیق می کشم.



- چی رو تعریف کنم؟

پوزخندی می زند. به پشتی مبل تکیه می دهد و دستانش را از دو طرف باز می کند و روی پشتی می گذارد. تمام تلاشم را می کنم که نگاهم به سمت عضلاتش منحرف نشود.

تمام حرکاتم را زیر نظر دارد، با آن چشمان سبز ترسناکش روی زانویش خم می شود و دستانش را از ساعد روی رانش قرار می دهد. آرام و شمرده می پرسد:



- چرا اومدی؟

جا می خورم، خیلی زیاد! ضربه کاری بود، حباب دوباره رشد می کند. خالی خالی می شوم، مثل تایری که پنچر می شود، وا می روم! از دیشب تا حالا چند بار این سوال را شنیده ام؟ صد بار؟ هزار بار؟ نه، سه بار! فقط سه بار. از زبان سه مرد مهم زندگی ام. اما هیچ کدام به اندازه این آخری سنگین نبود. چرا فکر می کردم کیان از دیدنم خوشحال می شود؟ چرا فکر می کردم برای برگشتنم لحظه شماری می کند؟ او که حتی از بوسیدن من نفرت دارد! چرا من این قدر احمقم؟ واقعا چرا؟



از بس پلک نزده ام چشمانم می سوزند. خدا را شکر حداقل اشکم سرازیر نشده. آن قدر عمیق دمم را فرو می دهم که احساس می کنم الان است که کیسه های هوایی ام پاره شوند. از نگاه خیره اش کلافه می شوم، دستی به گلویم می کشم. می خواهم حرف بزنم، اما تارهای صوتی ام فلج شده اند.

بلند می شود، از پایین رفتن مبل می فهمم که کنارم نشسته. دستش را دور شانه ام حلقه می کند و مرا به طرف خود می کشد. می خواهم مقاومت کنم، اما نمی شود. سرم را در بغل می گیرد و آهسته می گوید:



- فکر احمقانه نکن! تو کی می خواهی بزرگ شی آخه؟ دلیل سوالم این نیست که از اومدن ناراحت باشم. واقعا خیلی خیلی اگه همچین فکری کنی. تو حق نداری نسبت به من بدبین باشی. من فقط می خوام بدونم تو اون کله ی کوچولوت چی می گذره؟ چی می گذره که تا فهمیدی کاوه داره ازدواج می کنه شال و کلاه کردی و برگشتی؟ نکنه می خواهی به منم بگی که دلت واسه مامان بابات تنگ شده و برگشتی که توی آب و خاک خودت زندگی کنی؟ می دونی که نمی تونی به من دروغ بگی. من تو رو بزرگ کردم دختر جون و بیشتر از خودت می شناسمت، پس هدف واقعیت رو بگو!



از این که این قدر دستم برایش رو است عصبی می شوم. با شدت خودم را کنار می کشم. ابروهایش به نشانه تعجب بالا می روند. با خشم می گویم:

- کی گفته من باید همه چی رو واسه ی تو توضیح بدم؟ چرا تو باید از همه چیز خبر داشته باشی؟ مگه کی من هستی؟ پدرمی؟ برادرمی؟ شوهرمی؟ نامزدمی؟ دوست پسرمی؟ تو حتی پسر عمه واقعیم هم نیستی، به چه حقی تو زندگی من دخالت می کنی و تو افکار من سرک می کشی؟



لحظه ای صورتش سرخ می شود. اما لبخندش را حفظ می کند و آهسته سر شانه ام را نوازش می کند و با آرامش می گوید:

- من فقط می خوام تو رو از این عذاب بیرون بکشم. باشه، قبول من هیچ کدوم از این نسبت هایی رو که گفتی با تو ندارم. اصلا من هیچ کاره، ولی در حد یک دوست هم نیستم؟ نبودم؟ یعنی هیچ وقت تو زندگی تو هیچی نبودم؟ باشه، نبودم. این هم قبول! اما بالاخره یه چیزی هست که تو به راحتی پا می شی میای خونه ی من! می ری تو اتاق خوابم، میای تو بغلم، اینا رو هم می خوای بگی نیست؟ یا شاید این روابط با مردا واست عادی شده! ها؟ من نبودم یکی دیگه؟ درسته؟



طاقت ندارم. خدایا، طاقت این گوشه کنایه های کیان را ندارم. طاقت ندارم، داد می زنم از ته دلم:

- به تو ربطی نداره، می گم به تو ربطی نداره!

چشمانش از شدت خشم برق می زند.



- تو غلط کردی. تو ... اضافه می خوری. فکر کردی اجازه می دم هر غلطی دلت می خواد بکنی؟ اگه لازم باشه دست و پات رو می بندم و تو همین خونه زندونیت می کنم. اما دیگه اجازه نمی دم دست از پا خطا کنی. دوباره تیشه بزنی به ریشه خودت و بعدش هم چند سال آواره غربت بشی. که چی؟

صدایش را نازک می کند و ادای مرا در می آورد:



- می خوام بلاهایی که به سرم اومده رو فراموش کنم! اون هم چه غربتی؟ جایی که به جز عشوه گری و زیر پا گذاشتن تموم ارزش ها و حرمت ها هیچی یادت نداده. تو کی این طوری بودی؟ از تماس دست هر پسری سرخ و سفید می شدی، حتی اگه اون پسر من بودم. ولی اون از دیشبت که تمام سر و سینه و پر و پاچه و هر چی که زیبایی و قشنگی داشتی در معرض اخلاص گذاشته بودی و تمام تلاشت رو برای تحریک کردن کاوه به کار بردی. این هم از امروزت که می خواستی کار دست من بدی. وقتی به این فکر می کنم که اگه امروز توی اون اتاق به جای من هر پسر دیگه ای بود چه اتفاقی می افتاد، مو به تنم راست می شه. رفتی خارج این چیزا رو یاد بگیری؟ آره؟ بی بند و بار بشی که از یکی مثل کاوه انتقام بگیری؟ آخه به چه قیمتی؟ به قیمت این که تموم مردایی که دیشب توی اون مراسم بودن برای این که چند دقیقه به تو نزدیک بشن و به فیض دیدن سینه هات برسن، سر و دست می شکستن! به قیمت این که به راحتی اجازه بدی دستای کثیف اون کاوه نامرد، جاجای بدنت رو لمس کنه و تو ککت هم نگزه و مستانه هم به روش بخندی. دامن رو بالا می کشی که همه پات رو ببینن و آب از لب و لوچه شون آویزون شه؟ اینا همه از عوارض خارج رفتنته؟ رفتی خارج که درست بشی، کلا خارج شدی!



از این بی پروا حرف زدنش گر گرفته ام. کیان همیشه راحت بوده اما نه این قدر که بخواهد همه چیز را با این وضوح به رویم بیاورد. عصبانی ام هم از صراحت آزار دهنده اش، هم از این حس بی اعتمادی نگاهش. باز هم داد می زنم:

- چیه؟ می خوای بگی خراب شدم؟ می خوای بگی مثل خراب ها رفتار می کنم؟ آره تو راست می گی، من خراب، من خراب، اما این تنها راه انتقام گرفتن از کاوه است. اگه لازم باشه خودم رو به تموم مردای کره زمین عرضه می کنم تا اون عوضی رو نابود کنم. من به راحتی...



مشتی که بر دهانم می خورد که برق از چشمانم می برد. از نگاهش وحشت می کنم. رگ گردنش بیرون زده. پیشانی اش نبض دارد. مشتان گره کرده اش آماده فرود دوباره است. می دانم که باید فرار کنم. از جایم بلند می شوم. اما مچ دستم را می گیرد و روی مبل پرتم می کند. از برخورد محکم سرم با دسته مبل فغانم بلند می شود. می خواهم سرش داد بزنم اما مهلت نمی دهد و دستانش را در دو طرفم قرار می دهد، روی بدنم خیمه می زند که با دست عقبش می زنم. اما حتی یک میلی متر هم از جایش تکان نمی خورد. از چمنزار چشمانش شعله های آتش بیرون می زند، با عصبانیت به چشمانش خیره می شوم.

- بلند شو کیان. می خوام برم، ولم کن.



پوزخند می زند و می گوید:

- مگه نمی خوای واسه انجام شدن کارت، خودت رو به مردا عرضه کنی؟ خوب چرا من اولیش نباشم؟ فکر کردی من پسر پیغمبرم که نیمه لخت جلوم راه بری و ادا بیای و منم مثل سیب زمینی نگاهت کنم؟ نه عزیزم، تا الان هیچ سه شب متوالی تخت من خالی نبوده! فکر می کردم ارزش تو بیشتر از این حرفاست که به چشم یه هم خوابه بهت نگاه کنم، اما مثل این که نه، تو هم یکی مثل همونایی که هر شب بابت یه تراول پنجاه تومنی خودشون رو حراج می کنن. تو هم چوب حراج به خودت زدی. چرا از این فرصت استفاده نکنم؟ تو تا هر وقت که من بخوام معشوقه ام می شی و بهم سرویس می دی، در عوض منم کمکت می کنم تا از



کاوه انتقام بگیری و به وصال ماهان جونت برسی. البته بعد از این که من ازت سیر شدم، اجازه داری بری سراغ ماهان چون تا وقتی که با منی دست از پا خطا نمی کنی، چه طوره؟ معامله قبوله؟

احساس می کنم الان است که پوست اطراف پلکم پاره شود و چشمانم از کاسه بیرون بزنند. ناباورانه به کیان و پوزخند وحشتناکش نگاه می کنم! هرچه زور می زنم چیزی بگویم جز اصوات نامفهوم و ضعیف صدایی از گلویم خارج نمی شود. به سختی دستم را بلند می کنم تا کنارش بزنم، اما با خشم دستم را پس می زند و سنگینی وزنش را روی من می اندازد. برای چند ثانیه نفسم بند می آید. صدای از ته چاه در آمده کیان را نزدیک گوشم می شنوم:



- معامله از همین الان لازم الاجراست!

به زحمت می گویم:

- کیان برو کنار.



سرش را بلند می کند و با چشمان سرخش زل می زند به من، می خندد و آهسته
می گوید:

- تو که همین چند دقیقه پیش داشتی من رو قورت می دادی! چته الان؟



با مشت به سینه اش می کوبم، جیغ می زنم:

- برو اونور نامرد، بی وجدان چه طور می تونی همچین کاری بکنی؟ من به تو اعتماد داشتم. گمشو اون ور. صد رحمت به کاوه، تو از اون هم کثیف تری، پستی، آشغالی!

هیچ اثری از سبزی چشمانش باقی نمی ماند، تماما سرخ است. مثل کوه آتشفشان یک دستش را روی گلویم می گذارد و با لب هایش دهانم را می بندد. احساس می کنم لب هایم دارند ریش ریش می شوند. قدرت هیچ عکس العملی



ندارم، نفس کم می آورم می فهمد. سرش را بلند می کند و روی مبل می نشیند. فکر می کنم بی خیال شده، اما با یک حرکت بلوزش را در می آورد. این بار از دیدن عضله های برجسته سینه و بازویش وحشت می کنم. می دانم که هیچ توانی در برابر این همه نیرو نخواهم داشت. دستش را به سمت تاپ من می آورد. التماس می کنم:

- نکن کیان، تو رو خدا!



بی توجه به اشک هایم تاپم را در می آورد. انگشتان داغش را روی پوست تنم می کشد و لبش را درست روی نافم می گذارد و آهسته به سمت بالا می آید. در همان حال دستش را به سمت شانه ام هدایت می کند و قفل لباس زیرم را باز می کند. با ناله می گویم:

- نه، نه کیان! نه، خدا!

لحظه ای به چشمانم نگاه می کند. می خواهد بند لباسم را پایین می کشد که با دو دستم دستش را می گیرم. دیگر قدرت حرف زدن هم ندارم و فقط اشک می



ریزم. دستش را آزاد می کند و روی بازویم می گذارد. دست دیگرش را هم... با یک حرکت بلندم می کند و روی مبل می نشاندم. با این حرکتش لباسم می افتد. می خواهم نگهش دارم اما دستانم در پنجه های قویش اسیر است. در چشمانم خیره می شود. دندان هایم به هم می خورند، چانه ام می لرزد، دستانم می لرزند، پاهایم می لرزند، کل هیكلم می لرزد! لرزش عصبی که شش سال است درگیرش شده ام و فقط کیان خبر دارد. می لرزم و اشک می ریزم. زمزمه می کند:

- جلوه!



می لرزم..

در آغوشم می کشد، محکم و خشن!

می لرزم...



موهایم را غرق بوسه می کند.

می لرزم...

- نترس جلوه، نترس عزیزم، کاریت ندارم.



می لرزم!

- غلط کردم جلوه، غلط کردم. آروم باش، ببین منم کیان. مگه من می توئم اذیتت کنم؟



و من همچنان می لرزم...

یک دستش را زیر پایم می گذارد و بلند می کند و روی پاهای خودش می نشاندم. بی توجه به نیم تنه لختم و لختش در آغوشش فرو می روم. می لرزم و زار می زنم. می لرزم و مشت می زنم. مشت می زنم و داد می زنم. چرا؟ چرا؟ چرا؟ بوسه های مکررش روی سر و صورتم می شنید. باز مشت می زنم، باز زار می زنم، باز داد می زنم و او تنها پشتم را نوازش می کند و هیچی نمی گوید.



نمی دانم چه قدر گذشته. سرم را از روی سینه اش بر می دارم. از دیدن پیراهن خودش که به تن من کرده، باز بغض می کنم. سرش را به پشتی مبل تکان داده و چشمانش را بسته. می خواهم از روی پایش بلند شوم که با صدای گرفته می پرسد.

- کجا؟



جوابش را نمی دهم و بلند می شوم. دستش را دور شکمم حلقه می کند و مرا به سمت خودش می کشد. دوباره در آغوشش پرت می شوم. همان طور که دستانش را حفاظم کرده، دوباره سرش را به پشتی تکیه می دهد و می گوید:

- بذار یه کم آرام شیم جلوه. به این سکوت احتیاج داریم.

با بغض می گویم:



- من کنار تو به هیچ آرامشی نمی رسم، ولم کن. بذار برم، ممکنه مامان بره خونه و ببینه که نیستم نگران می شه.

همان طور که مرا در بغل گرفته خم می شود و گوشی اش را از روی میز برمی دارد:



- سلام زن دایی. خانومی، خوبین؟ قربون شما. خواستم بگم جلوه امشب پیش من می مونه. نه، نه، چیزی نشده، حرفامون طول می کشه. خیالتون راحت باشه، سلام برسونید خدانگهدار.

به جمله خیالتون راحت باشه! پوزخند می زنم. با ناراحتی می گویم:

- چی می خوای از جونم؟ حیف این همه اعتمادی که پدر و مادرم به تو دارن. خوب جوابشون رو دادی. ولم کن دارم خفه می شم!



انقباض صورتش را حس می کنم. از خشمش می ترسم. سعی می کنم بلند شوم،
با خشونت فشارم می دهد و به سردی می گوید:

- مجبوری این جا خفه بشی. چون جات همین جاست!



توان جنگ و جدل و مبارزه ندارم. خسته ام، خسته و ناتوان! به ناچار دوباره سرم را روی سینه اش می گذارم و نفسم را با یک بازدم عمیق بیرون می دهم. از تکان های سینه اش می فهمم که دارد می خندد. دوست ندارم علت خنده اش را بپرسم، با کلافگی پوف می کنم و سعی می کنم حلقه دستانش را کمی شل تر کنم. دستش را کمی آزاد می کند و در حالی که در صدایش خنده موج می زند می گوید:

- این قدر رو سینه من فوت نکن خاله سوسکه، قلقلکم میاد!



نمی توانم خودم را کنترل کنم و لبخند می زنم. در حالی که هنوز چشمانش بسته است، دستش را روی گونه ام می گذارد و آرام می گوید:

- قربون او خنده های یواشکیت برم من.



دوست دارم قهر کنم، حرف نزدم. بروم و پشت سرم را هم نگاه نکنم، اما به جای همه این ها می گویم:

- تو واقعا می خواستی این کار رو بکنی کیان؟

از اوهومی که با خونسردی می گوید یکه می خورم. انتظار این جواب را نداشتم. انتظار دارم بگوید نه، بگوید محال است، بگوید می خواستم بترسانمت تا دیگر حرف اضافه نزن؛ اما او گفت اوهوم! یعنی بله، یعنی آره، یعنی قصد داشته به من، به جلوه، به خانوم کوچولوش تجاوز کند!



مبهوت نگاهش می کنم. از نگاه خیره ام چشمانش را باز می کند، می خندد و می گوید:

- چیه تا من حرف می زنم چشمت رو اندازه یه نعلبکی گرد می کنی؟



با بغض می گویم:

- کیان تو واقعا می خواستی به من، به من...

نمی توانم ادامه دهم. گفتنش سخت و سنگین است. سرش را تکان می دهد و می گوید:



- آره جلوه. اگه پا می دادی، اگه التماس نمی کردی، اگه اون جوری اشک نمی ریختی، اگه اون جوری نمی لرزیدی... مطمئن باش کار رو تموم می کردم. باید بهم ثابت می کردی که همه حرفایی که زدی کشکه، دروغه، چرنده! می خواستم بفهمی و به من هم بفهمونی که تو این کاره نیستی که هر چی هم بد لباس بپوشی و عشوه بریزی باز هم بلد نیستی خراب باشی. من پیشنهاد دادم با من باشی، با منی که چند دقیقه قبل می خواستی ببوسیم و در عوضش منم کمکت می کردم. معامله بود، مثل همیشه! می تونستی این پیشنهاد رو قبول کنی و به چیزی که می خوای برسی، اما نتونستی. سعی کردم آروم پیش برم که تحریک شی، که پا بدی، اگه اهلش بودی و می دادی. در اون صورت مطمئن می شدم که جلوه ی من مرده. اون وقت مثل همه دخترای دیگه باهات رفتار می کردم. دیگه اسمش تجاوز نبود، خودتم خواسته بودی. اما نتونستی! تویی که حاضر بودی خودت رو تسلیم هر مردی کنی، جلوی اولیش که اون ته ته قلبت مطمئن بودی که هیچ وقت به تو آسیب نمی زنه کم آوردی، وای به حال دیگران! الان دیگه خیالم راحت و از کاری که کردم پشیمون نیستم. چون با این رفتاری که تو این دو روز ازت دیدم بهت شک کرده بودم و از هیچ راهی نمی تونستم این شک رو برطرف کنم. اما الان



مطمئنم که تو گرگ نشدی، تو فقط لباس گرگ رو تنت کردی. می دونم اذیت شدی، می دونم غرورت جریحه دار شده، اما من باید این لباس رو از تنت در می آوردم تا خیالم راحت بشه که هنوز همون جلوه ی پاک و معصومی. باید این بت دروغینی رو که به عنوان شخصیت جدیدت به همه نشون می دی، می شکستم و واقعیت رو می دیدم. اون وقت اگه واقعیت چیزی خلاف میل بود مطمئن باش اون قدر ازت متنفر می شدم که مثل یه گرگ نر تیکه پاره ات می کردم.

دوباره اشکم روان می شود. غرورم له شده، روح و روانم تازیانه خورده و در هم شکسته. تو خوردم کردی کیان، تحقیرم کردی نامرد، لهم کردی بی وجدان!



دوباره قصد می کنم از روی پایش بلند شوم. این بار مانعم نمی شود. به تیشرت تنم که برایم مثل یک مانتوی گشاد و کوتاه است نگاه می کنم.. دوستش ندارم. اما به تاپ خودم ترجیحش می دهم. از خودش که دور شده ام، شاید این بار عطر تنش آرامم کند. عجب عطر خوبی زده لعنتی!

پاهایم تحمل وزنم را ندارند، می لرزند، درست مثل دلم. نمی توانم قدم از قدم بردارم، زانوهایم تا می شوند و روی زمین می نشینم. هراسان به سمت می آید. خم می شود و می خواهد بازویم را بگیرد. با نشان دادن کف دستم متوقفش می کنم. کلافه دستش را درون موهایش فرو می برد و دوباره روی مبل جا می گیرد. دستم را به میز می گیرم و به زحمت بلند می شوم. به اتاق خواب کیان می روم. آن قدر پریشانم که در را هم قفل نمی کنم، یعنی خودش یادم داده که حتی اگر قهر هم باشم اجازه ندارم در اتاق را قفل کنم و من هنوز به تعلیمات مرد متجاوزم پا بندم.



از تماس دستی با بازویم هراسان از خواب می پرسم. برق چشمان سبز یوزپلنگ گونه اش هوشیارم می کند. با وحشت خودم را عقب می کشم. کنارم به پهلوی دراز کشیده و یک دستش را زیر سرش گذاشته و موشکافانه نگاهم می کند. از چهره ی نگران و وحشت زده من خنده اش می گیرد، سرش را نزدیک می آورد و می گوید:

- پس اون خانوم شیری که می خواست به جنگ همه ی مردای عالم بره کجاست؟ من که این جا جزیه موش ترسیده کسی رو نمی بینم!



پاهایم را در شکم جمع می کنم. دوباره بغض، دوباره اشک، رنگ نگاهش عوض می شود. می خواهد اشک هایم را پاک کند، اما دستش را پس می زنم. بلند می شود، بالشتش را پشتی کمرش می کند و در حالی که پاهایش را دراز کرده دست به سینه به آن تکیه می دهد. چند دقیقه ای سکوت می کند تا حق هقم آرام بگیرد، سپس با صدای بم و همیشه گرفته اش می گوید:

- منو ببخش جلوه نمی خواستم اذیت کنم! فکر می کنی واسه من راحت بود؟ من اذیت نشدم؟ می دونی از دیشب تا حالا خواب به چشمم نیومده؟ فکرم هزار جا رفته، اعصابم متشنجه نمی دونم کی؟ اما بالاخره یه روز دلیل این کارم رو می فهمی و امیدوارم اون روز بهم حق بدی و سرزنشم نکنی. می بخشی جلوه؟ ها؟ کیان رو می بخشی؟



حس خلا سراسر وجودم را گرفته. درست مثل کسی که در سیاهی یک کهکشان رها شده. از کیان متنفرم و دوستش دارم. نمی خواهم ببینمش و نمی توانم نبینمش. این حس های متضاد را چگونه می توان کنار هم جای داد؟

دستش را روی موهایم می کشد:



- گرسنه نیستی؟ برات غذا سفارش دادم. ولی دیدم خوابت خیلی عمیقه دلم نیومد بیدارت کنم.

باز هم سکوت می کنم. ترسیده ام، آن قدر که هیچ فیدبکی نمی تواند تندی ضربان قلبم را آرام کند. از تندی نفسم پی به حال خرابم می برد. از کشوی پا تختی اش قرصی بیرون می کشد. مجبورم می کند بنشینم. قرص را با یک لیوان آب به سمتم می گیرد و می گوید:



- آرام بخشه. بخور تا یه کم آرام شی.

علامت تعجبی به بزرگی خود کیان در سرم نقش می بندد! کیان و آرام بخش؟ این مرد بی خیال را چه به این حرف ها؟ اما ناگهان لامپی روشن می شود. گفته بود هیچ سه شب متوالی تختش خالی نیست. احتمالا برای همبسترهای رنگارنگش نیاز دارد. دلم از این فکر می گیرد، رویم را بر می گردانم و با خشم می گویم:

- نمی خوام. بخورم که بی هوش شم و نفهمم چه بلایی سرم میاری؟



صدای قهقهه اش بلند می شود:

- آخه آی کیو سان فسقلی! من اگه بخوام بلایی سرت بیارم چه نیازی دارم بی هوشت کنم؟ فکر می کنی تو همون حالت هوشیاریت هم چه قدر می تونی مقاومت کنی و دووم بیاری کوچولو؟



حرص را در صدایش تشخیص می دهم. درد قفسه سینه امانم را بریده. با حسرت
به قرص درون دستش نگاه می کنم. من به آرام بخش هایی که به دوست
دخترهایت می دهی نیاز ندارم کیان خان، مرا به روش دیگری آرام کن!

انگار عجز نگاهم را می خواند، باز مهربان می شود. دوباره قرص را به طرفم می
گیرد و آرام می گوید:



- بیا عزیزم، بخور این رو. خواهش می کنم، اون قدر قوی نیست که بی هوشت کنه فقط آرومت می کنه. اصلا این رو که خوردی من می رم بیرون. تو هم در رو قفل کن. صندلی رو هم بذار زیر دستگیره اش که هیچ جور نتونم وارد شم. خوبه؟

نه! این هم روش خوبی نیست! تنهایی را نمی خواهم، می ترسم. از رفتنش می ترسم، از ماندنش هم! قرص را می خورم. لبخند رضایت روی لبش می نشیند. لیوان آب را روی پاتختی می گذارد و بالشتش را بر می دارد که برود. اما پشیمان می شود؛ بر می گردد، درازم می کند و پتو را تا زیر گردنم بالا می کشد. رویم خم می شود، حس می کنم می خواهد بوسم کند، از همان بوسه های برادرانه همیشگی؛ اما میان راه متوقف می شود و آرام می گوید:



- شبت بخیر خانوم کوچولو!

دلم داد می زند، نذار بره! اون هر چی هست و هر کی هست کیانه!

صدایی از ته حلقم بیرون می زند:



- کیان!

تکرار اسمش آرامم می کند. انگار قدرت به رگ هایم تزریق می شود:



چشمان سبزش در تاریکی شب ترسناک است.

- جونم؟

حرفم را مزه مزه می کنم:



- نرو همین جا بمون. من، من می ترسم!

نگفتم از خودت می ترسم، نگفتم می خواهم از ترس تو به خودت پناه ببرم و مثل بچه ای که از مادرش کتک خورده، اما باز هم آغوشش را رها نمی کند.

می خندد و با شیطنت می گوید:



- مطمئنی؟

با سر تایید می کنم. بر می گردد و بالشتش را دوباره به حالت پشتی روی تخت می گذارد و به آن تکیه می دهد. این بار حالتی بین نشسته و خوابیده.



دستم را می گیرد و زمزمه می کند:

- بیا این جا موش کوچولو.

و به سینه پهنش اشاره می کند. نقطه ضعفم را خوب می شناسد، راه آرام کردنم را هم خوب بلد است!



از خدا خواسته سریع در آغوشش فرو می روم و سرم را روی سینه اش می گذارم و
عطرش را با لذت فرو می دهم. هر دو دستش را دورم حلقه می کند و لبانش را
روی موهایم می گذارد. انگار هر دو فراموش کرده ایم که دیگر نه من جلوه چهار
ساله ام و نه او کیان دوازده ساله. صدای قلبش لالایی می شود، درست چند ثانیه
قبل از این که بخوابم به این جمله که نمی دانم کجا خوانده ام فکر می کنم.

«شگفت آور است. تنها آغوش کسی آرامت می کند که تو را به بدترین شکل ممکن
رنجانده است.»



اولین خاطره ی زندگیم مربوط به چهار سالگی است. از صبح مادرم اشک می ریزد و پدرم یکسره راه می رود و با تلفن حرف می زند. با تمام بچگی ام می دانم که اتفاق بدی افتاده است. گوشه ی مبل توی پذیرایی کز کرده ام، ترسیده ام و هیچ کس هم به من توجهی نمی کند. پدرم چیزی دم گوش مادر می گوید و او هم با عجله به اتاق می رود و وقتی بر می گردد، لباس پوشیده و آماده است. با وحشت از جا می پرسم، فکر می کنم می خواهند مرا تنها بگذارند اما کاپشن سفید خردارم را که در دست پدر می بینم خیالم راحت می شود. مادر لباسم را تنم می کند و در جواب سوال های متعددم که می پرسم کجا می ریم؟ تنها می گوید:



- خونه ی عمت!

خانه عمه هم توی همون محوطه کوی اساتید دانشگاه است. در تمام مسیر مادر گریه می کند و پدر سیگار می کشد. یعنی چه اتفاقی افتاده؟

در خانه عمه اوضاع طور دیگریست. همه لبخند به لب دارند، همه شادند و می خندند. این جا چه خبر است؟ همیشه من مرکز توجه بودم و این بار...



پسری روی مبل نشسته که از من بزرگ تر است، خیلی! دستش را گچ گرفته اند و دور گردنش انداخته اند. صورتش زخمی است و هر کس به نوعی سعی در جلب توجهش دارد. اما او سکوت کرده و سرش را پایین انداخته. کنجکاو می شوم، جلو می روم اما از اخم های درهمش می ترسم و عقبگرد می کنم. از دامان مادرم آویزان می شوم.

- مامان این پسره کیه؟



مامانم زانو می زند. چشمانش هنوز نمناک است و در حالی که کاپشنم را از تنم در می آورد می گوید:

- این آقا پسر از این به بعد بچه ی عمه نعیمه و عمو علیرضاست. تو باید خیلی دوستش داشته باشی و باهاش مهربونی کنی.



- پس چرا این قدر بد اخلاقه؟

- بداخلاق نیست عزیزم. آخه این جا کسی رو نمی شناسه و تو باهاش دوست شو تا خوشحال شه.

احساس مهم بودن می کنم، حس قوی بودن!



دوباره به سمتش می روم و کنارش می نشینم. دور و برش پر از تنقلات و خوراکی های خوشمزه است. حتی چیزهایی که خوردنشان برای من ممنوع است. تعجب می کنم، این که همه دوستش داشتند، پس چرا نمی خندد؟

دیدن چهار انگشتی که از گچ بیرون زده اند برایم جالب است. با احتیاط دستم را نزدیک می برم و آن ها را لمس می کنم. بی حوصله نگاهم می کند. چشمانش توجهم را جلب می کند، چرا این رنگیست؟ چرا با من و مامان و بابا فرق می کند؟ این بار دستم را به سمت صورتش می برم. دوست دارم سبزی چشمانش را لمس کنم، اما او پلکش را می بندد و با خشم می گوید:



- نکن بچه می خوای کورم کنی؟

از تشرش می ترسم. لب بر می چینم و در حالی که چهار زانو رو به او نشسته ام
دستانم را بغل می کنم. می فهمد که بغض کرده ام، لبخند ضعیفی می زند و می
گوید:



- خب چشمم درد می گیره دختر کوچولو. تو نباید انگشتت رو توی چشم کسی فرو کنی!

با همان بغض می گویم:

- تو چرا چشمت این رنگیه؟ چرا مثل من نیستی؟



لبخندش عمیق می شود. چشمکی می زند و می گوید:

- من چشمم مثل چشمای گربه است. از گربه نمی ترسی؟



می خندم و سرم را به علامت نفی تکان می دهم و می گویم:

- ولی تو از گربه خوشگل تری!

این بار بلند بلند می خندد. دست سالمش را به سمت صورتم می آورد و لپم را می کشد. با چهار انگشت بیرون زده از گچش بازی می کنم. برق گردنبندش چشمم را خیره می کند. دستم را به سمت آن می برم، اما قدم نمی رسد. ناخودآگاه بلند می شوم و روی پایش می نشینم و بلافاصله سرم را داخل یقه اش



فرو می کنم. یک زنجیر طلا با آویزی به شکل برج ایفل. انگار از تماس دستم با پوستش قلقلکش می آید. دستش را دور کمرم حلقه می کند و صورتش را نزدیک می آورد:

- تو اسمت چیه خانوم خوشگله؟

در حالی که تلاش می کنم دستم را به زنجیرش برسانم سریع می گویم:



- جلوه.

انگشتانش را روی پوست گونه ام می کشد و آهسته می گوید:



- یه بوس به من می دی؟

از بوس متنفرم. اما یاد حرف مادرم می افتم، باید خوشحالش کنی و سریع لب
هایم را غنچه می کنم و صورتم را به سمتش می گیرم. خنده اش شدیدتر می
شود. انگشتش را اول روی لب من می گذارد و بعد روی لب خودش. در آغوشم
می کشد و لپم را می بوسد. در همان حال می پرسم:

- تو اسمت چیه؟



مرا از خود جدا می کند و با چشمان گربه ایش به من خیره می شود:

- کیان!



من از چهار سالگی با آغوش کیان آشنا شدم.

هفت سالم است. گریه کنان در اتاقم را محکم به هم می کوبم و قفلش می کنم و روی تخت می نشینم. حرصم را روی بالشتم خالی کرده و آن را پرتاب می کنم. عروسکم را بغل می گیرم و آن قدر حق حق می کنم که خوابم می برد. از صدای در زدن متوالی مامان بیدار می شوم:

- جلوه، باز کن این در رو. کی به شما اجازه داده در رو قفل کنی؟



خواب آلود در جا می غلتم و جواب نمی دهم.

- جلوه با شمام. پاشو بیا بیرون، می خوابیم شام بخوریم.



داد می زنم:

- نمیام. تا وقتی اجازه ندی از رژ لبِت بزَنم بیرون نمی یام!

مامان با ملایمت می گوید:



- نمی شه عزیزم. شما هنوز کوچولویی و لبای قشنگت رو خراب می کنه. بذار بزرگ شی خودم برات قشنگ ترش رو می خرم.

- نمی خوام. من بچه نیستم. اگه بچه بودم که مدرسه نمی رفتم. شما چه طور رژ می زنین می رین دانشگاه؟ منم می خوام رژ بزنم برم مدرسه!



کلافگی در صدای مامان مشهود است:

- عزیزم من بزرگم. به شما که اجازه نمی دن با آرایش بری مدرسه. معلم و ناظمتون دعوات می کنن.

در حالی که پشت در ایستاده ام پایم را به زمین می کوبم و می گویم:



- پس منم هیچ وقت از این اتاق بیرون نمیام، شام هم نمی خورم.

دوباره به سمت تختم می روم و عروسکم را بغل می کنم. حوصله ام سر رفته و حس بد تنهایی، حس این که کسی دوستم ندارد، عذابم می دهد.



دوباره ضربه ای به در می خورد. این بار صدای کیان را می شنوم:

- عمو یادگار؟ خوابی یا بیدار؟

سریع از جا می پرسم و در را باز می کنم. دستش را می گیرم و به داخل اتاق می کشانمش و با همان سرعت در را قفل می کنم.



با دقت و لبخند به کارهایم نگاه می کند. همین که خیالم از در راحت می شود،
خودم را در آغوشش می اندازم و ناله می کنم:

- کیان، چرا امروز این قدر دیر اومدی؟ فکر می کردم دیگه نمیای! مگه نمی دونی
من منتظرتم؟



بلندم می کند و روی میز تحریر می نشاندم. خودش هم روی صندلی می نشیند.
با همان لبخند همیشگی اش می گوید:

- معذرت می خوام خاله سوسکه. امروز خیلی درگیر بودم، حالا بگو ببینم چی شده؟
شنیدم باز گرد و خاک کردی.



جایم را دوست ندارم. من عادت ندارم با این فاصله با او صحبت کنم. از میز پایین می آیم و روی پاهایش می نشینم. موهایم را از روی چشمم کنار می زند و می گوید:

- تعریف کن ببینم چی کار کرده این شیطون کوچولو که مامانش این قدر عصبانیه؟ با بغض تندتند جریان را برایش تعریف می کنم. تمام مدت ساکت است و با دقت گوش می دهد. حرف هایم که تمام می شود بلند می خندد. دلخور نگاهش می کنم. اشک در چشمانم حلقه می زند، می فهمد و هر دو چشمم را می بوسد و می گوید:



- بیا یه معامله کنیم. من یه کاری می کنم که بیشتر از رژ لب زدن خوشحالت کنه،
چه طوره؟

وسوسه می شوم. معمولا همیشه چیز اغواکننده ای در آستین دارد. مشکوک و
ناراضی می پرسم:

- چی کار؟



- از این به بعد یه شب در میون میام دنبالت با هم می ریم توی محوطه بازی می کنیم. البته بعد از این که مشقات رو نوشتی، چه طوره؟ بعدش هم قول میدم هر موقع که وقتش شد خودم برات بهترین رژ لب ها رو بخرم. خوبه؟

با خوشحالی دستانم را دور گردنش حلقه می کنم و صورتش را می بوسم:



- عالیہ، مرسی کیان، عالیہ!

سبز قشنگ چشمانش نورانی می شود و لپم را می کشد و می گوید:



- اما دوتا شرط داره. دیگه اجازه نداری سراغ لوازم آرایش مامانت بری و از این به بعد هم وقتی قهر می کنی اجازه نداری در اتاقت رو قفل کنی، چون مامانت نگران می شه. قبوله؟

کمی اخم هایم را در هم می کشم و دو دوتا چهارتا می کنم. دلم رزلب می خواهد اما از بازی کردن با کیان نمی توانم بگذرم. با نارضایتی می گویم:

- قبوله!



می خندد و بغلم می کند و درحالی که از جا بلند می شود، زیر گوشم می گوید:

- معامله از همین الان لازم الاجراست.



ده سالم است.

حالت تهوع و استفراغ و ضعف و سرگیجه امانم را بریده است. بابا برایم دارو خریده اما خوب نمی شوم. می گوید باید آزمایش بدهم، باید خون بدهم. ضجه می زنم که نه، نمی خوام. من حالم خوبه، به خدا خوب می شم. قول می دم تا فردا خوب بشم. اما خودم هم خوب می دانم حرف هایم بی فایده است و پدرم کاری را که گفته انجام می دهد. یواشکی به سراغ تلفن می روم و با غم و اندوه با کیان تماس می گیرم. در سریع ترین زمان ممکن خودش را می رساند. چهره ی غرق اشک مرا که می بیند نگاه پرسرزنشی به پدر و مادرم می کند. به سمتم می آید و دستان کوچکم را در دست می گیرد و بر آنها بوسه می زند. خودم را در آغوشش پرت می کنم و حق حق کنان می گویم:



- کیان آزمایش نه، آزمایشگاه نه، خون نه!

موهایم را نوازش می کند و آرام می گوید:

- باشه، باشه، هر چی تو بخوای.



با چشمان اشکیم نگاهش می کنم:

- راست می گی کیان؟ نمی ریم؟



لبخندی به رویم می پاشد و می گوید:

- آره عزیز دل کیان. اگه تو نخوای نمی ریم. اما من یه پیشنهاد بهتر دارم، بیا یه معامله کنیم.

چشمکی می زند و ادامه می دهد:



- فردا صبح خودم می یام دنبالت و با هم می ریم آزمایشگاه...

سریع چهره ام را در هم می کشم. با دست اخم بین دو ابرویم را باز می کند و می گوید:



- صبر کن، حرفم هنوز تموم نشده. با هم می ریم آزمایشگاه، تو خون می دی. اگه حتی یه ذره دردت اومد...

سرش را نزدیک می آورد و دم گوشم می گوید:

- حتی یه ذره، قول میدم برات رژ لب بخرم. هر رنگی و هر چندتایی که خودت دوست داشته باشی. تازه بعدش می برمت هرجا که دلت بخواد. هر چی هم که بخوای واست می خرم. اما اگه دردت نیومد، یعنی تو شرط رو باختی و باید یه کاری کنی.



سڪوت مي ڪند و با شيطنت زير نظرم مي گيرد. ڪنجڪاوانه نگاهش مي ڪنم:

- چي ڪار؟



دوباره چشمکی می زند و می گوید:

- اگه دردت نیومد باید اجازه بدی گردنت رو گاز بگیرم.

کاملاً ذهنم از جریان آزمایش منحرف شده. عاشق گاز گرفتن از گردن من است. کاری که همیشه وقتی می خواهد اذیتم کند، انجام می دهد. می داند که چه قدر مور مور می شود. فکرم درگیر است. کیانی که همیشه با خرید رژ لب مخالف بوده و نهایت لذتش گاز گرفتن از گردن من است، این پیشنهاد یعنی این که کیان



مطمئن است دردم نمی آید. در نتیجه هم رژ لب نمی خرد هم گازم می گیرد.
پس می توانم سرش کلاه بگذارم و الکی بگویم دردم گرفته. آن وقت رژ لب اوکی
می شود!

لپم را می کشد و زیر گوشم زمزمه می کند.

- هرچند که مطمئنم من برنده می شم، اما خوب بد نیست به رژ لب هم فکر کنی.



از وسوسه خریدن رژ لب نمی توانم بگذرم و قبول می کنم.

وقتی نوبتم می شود و اسمم را صدا می کنند وحشت زده و ملتمسانه نگاهش می کنم. هر دو دستش را می گیرم، لبخند مطمئنی می زند و می گوید:



- خودت رو واسه گاز آماده کن!

وقتی وارد اتاق می شویم و لوله های متعدد پر از خون را روی میز می بینم بغضم می ترکد. بلوزش را چنگ می زنم و التماس می کنم:

- کیان نمی خوام، رژلب نمی خوام، تو رو خدا بریم!



روبرويم زانو مي زند و اشک هاييم را پاک مي کند و مي گويد:

- تو حرف منو باور نداري؟ من تا حالا بهت دروغ گفتم؟ قول مي دم دردت نيامد.
اصلا يه کاري...



روی صندلی می نشیند و با دست روی پایش می زند:

- بیا بشین این جا روی پای خودم. این طوری دیگه هیچی نمی فهمی.

خب، این پیشنهاد بهتری است. روی پایش می نشینم و سرم را توی گردنش مخفی می کنم. از سوزش آمپول آخی می گویم. صدایش نوازشم می کند.



- هیس، تموم شد عزیزم. تموم شد عمرم!

جرات ندارم به دستم نگاه کنم. پنبه را برایم نگه می دارد و بلند می کند، می پرسد:



- درد داشت؟

شرط و شروط یادم رفته. در حالی که هنوز بغض دارم صادقانه می گویم نه. چشمانش برق می زند و تا زمان نشستن توی ماشین هیچی نمی گوید.

به محض بسته شدن در ماشین بغلم می کند و به سمت گردنم هجوم می برد. می خندم و جیغ می زنم. گاز محکمی از گردنم می گیرد و تمام موهای بدنم را سیخ می کند. باز جیغ می کشم.



موهایش را مرتب می کند و می گوید:

- آخیش چه کیفی داشت. حالا در داشبورد رو باز کن.



از دیدن بسته ی کادو پیچ شده ذوق زده می شوم و سریع کادو را پاره می کنم.

- یه کیف پر از رژلب های کوچک با رنگ های مختلف!

زبانم از خوشحالی بند می رود. می خواهم در کیف را باز کنم که ناگهان بادم خالی می شود.



با افسوس می گویم:

- ولی من که شرط رو باختتم!



در حالی که اخم کرده، استارت می زند و می گوید:

- خدا می دونه تا کی باید به تو باج بدم. فقط توی اتاق خودت اجازه داری ازشون استفاده کنی. وای به حالت اگه خارج از اون جا رنگی روی لبِت ببینم. حالا کجا دوست داری بریم؟

- وای کیان؛ عاشقتم!



هفته سالم است.

تنها در محوطه ی کوی قدم می زنم. چهار شب است کیان را ندیده ام. فقط تلفنی
حالم را می پرسد. درس خودش و من را بهانه می کند، اما من باور نمی کنم!
دیروز آن قدر دلتنگش بودم که رفتم دم دانشکده اش. می دانستم کلاسش چه
ساعتی تمام می شود. هوا خیلی سرد بود، اما دیگر طاقت نداشتم. از دور
دیدمش، من کیان را از هزار کیلومتری بین هزاران نفر هم تشخیص می دهم. با
شوق به سمتش دویدم، اما دست دختری در دستش بود و می گفتند و می
خندیدند. در ماشینش را برای او باز کرد و گاز داد و رفت!



کیان مرا، جلوه را ندید!

شکنجه بیش از این، که پیش چشم خودت کسی که سهم دوست به دیگران
برسد؟



وا رفتم. از درون سوختم و از بیرون یخ زدم. عشق کیان تقسیم شده و کوچک ترین سهمش برای من است. تازگی ها وقتی پیش من می آید همش با گوشی اش ور می رود. مرتب اس ام اس بازی می کند یا می رود بیرون و حرف می زند. با کسی که نمی دانم کیست، اما از صدای نازکش که از پشت گوشی به گوشم می رسد، متنفرم!

دیگر مرا بغل هم نمی کند. می گوید زشت است، بزرگ شده ای. من ربطش را نمی فهمم. مگر آدم های بزرگ بغل نمی خواهند؟



روی نیمکت روبروی پنجره اتاق کیان می نشینم. چراغش روشن است، اما خودش را نمی بینم. اسمش را زمزمه می کنم. هزاران بار، کیان...کیان...کیان!

اشک هایم سرازیر می شوند. صورتم یخ کرده اما قلبم می سوزد. سوز هوا وحشتناک است!

صدای نفس زدن های کسی توجهم را جلب می کند. سریع اشکم را پاک می کنم. کاوه پندار پسر دکتر پندار از همکاران پدرم، با کاپشن و شلوار ورزشی مقابلم



ایستاده و با تعجب نگاهم می کند. از سرخی صورت و نفس زدن هایش معلوم است که مشغول دویدن بوده. چشمانش را تنگ می کند و می گوید:

- جلوه خانوم شمایی؟ تو این سرما چرا این جا نشستین؟ چیزی شده؟

حوصله اش را ندارم. آهسته بر می خیزم و زیر لب می گویم:



- نه چیز مهمی نیست، با اجازه تون!

چهار روز است از گلو درد نفسم در نمی آید، حتی نمی توانم آب دهانم را قورت می دهم. دیشب تا صبح مامان پاشویه ام کرد. هر بار چشم باز می کنم امیدوارم کیان را ببینم، اما او حتی یک تماس هم نگرفته. از این همه بی مهری قلبم فشرده می شود.



روز پنجم احساس می کنم بهترم. روی تخت نشسته ام و پاهایم را دراز کرده ام. هنوز احساس لرز می کنم، دارم سوپی را که مامان برایم آماده کرده را با بغض می خورم که در اتاق باز می شود و اندام ورزیده کیان را در چهارچوب در می بینم.

دلم می لرزد، دستم هم! سرم را پایین می اندازم و خودم را مشغول سوپم نشان می دهم. وارد می شود و در را می بندد و با سرخوشی می گوید:



- به به خانوم خوشگله ی خودم که زبونش رو یه موش کوچولویی مثل خودش خورده. احوال وروجک من چه طوره؟ مریض نبینمت، بهتری نفس؟

بدون این که نگاهش کنم زیر لب می گویم:

- مرسی.



لبه ی تختم می نشیند و با تعجب می گوید:

- فقط همین؟ پس بوس من کو؟

همان طور زیر لبی می گویم:



- نمی شه بوسه کنم. زشته، بزرگ شدم.

هر دو ابرویش را تا آخرین حد ممکن بالا می برد. طعنه ی کلامم را گرفته است. دستش را زیر چانه ام می گذارد و سرم را بلند می کند، دلم برای چشمانش ضعف می رود. صدایم می زند:



- جلوه!

چانه ام را آزاد مي كنم و آرام مي گويم:

- لطفا برو بيرون كيان، برو و ديگه هيچ وقت اين جا نيا!



از روی تخت بلند می شود و همزمان قلب من هم از جا کنده می شود. کیان
مغرور است، اگر واقعا برود؟ کیان برود و دیگر نیاید؟

تمام قدرتم را به کار می گیرم که سرم را بلند نکنم و رفتنش را نبینم. آن قدر گردنم
را خم کرده ام که چانه ام با یقه ی لباسم مماس شده. صدایش را می شنوم:



- اگه تو بخوای می رم خاله سوسکه، ولی اولش باید بدونم چی شده و علت دلخوریت چیه؟

انگار منتظر همین سوالم. اشکهایم روان می شوند. با هر بار پلک زدن هزار قطره اشک فرو می ریزد!



با وجود گرفتگی دماغم بوی عطرش را حس می کنم. کنارم نشسته، او هم پاهایش را دراز می کند و دستانش را دور شانه ام حلقه می کند و مرا به سمت خودش می کشد. حریصانه در آغوشش فرو می روم و دستم را روی سینه اش می گذارم. کابوس تمام می شود، سرما خوردگی نابود می شود، دلخوری ها فراموش می شوند، قلبم از زندان آزاد می شود و صدای نوازشگرش مرهم می شود، بوسه های مکررش آرام بخش!

آن قدر در بغلش می مانم تا آرام می شوم. با سر انگشتانش صورتم را نوازش می کند و سرم را بالا می گیرد. فاصله ام با چشمانش در کمترین حالت ممکن است. موهایم را مرتب می کند و آهسته می گوید:



- من فدات، این اشکا رو این جوری هدر نده. آخه چته تو؟ چی شده؟ چرا از دست من ناراحتی؟

دوباره سرم را روی سینه اش می گذارم. بلوزش را چنگ می زنم، می ترسم، می ترسم برود. صورتم را بین لباسش پنهان می کنم و عطرش را فرو می دهم. موهایم را نوازش می کند. آن قدر آرام، که پلک هایم سنگین می شوند و دلم می خواهد همان جا بخوابم. دوباره می پرسد:



- جلوه، خانومی، عزیزم، بگو از چی دلخوری؟ کیان چی کار کرده که دل کوچولوی تو این طوری شکسته؟

خواب آلود می گویم:

- من این همه مریض بودم، حتی یه زنگ هم نزدی حالم رو بپرسی. همش می گی درس دارم، درس دارم؛ اما دروغ می گی. هر روز با دوست دخترات می ری



بیرون و دیگه منو دوست نداری. من خیلی غصه می خورم کیان، از نبودنت غصه می خورم. می خوام بغلت کنم، نمی داری و می گی زشته! چرا زشته کیان؟ چرا؟

کمی فاصله می گیرد. طوری که بتواند مستقیم در چشمانم نگاه کند. مبهوت و متعجب است.

- من بهت سر نزدم؟ من حالت رو نپرسیدم؟ من روزی سه بار می اومدم این جا، روزی ده بار زنگ می زدم و تو همش خواب بودی.. دو بار خودم پاشویت کردم. از مامانت نپرسیدی؟ اون هیچی بهت نگفت؟ مگه می شه من از حال تو بی خبر



بمونم؟ آخه دورت بگردم، من کل دوست دخترام رو فدای یه تار موت می کنم. اگه کمتر می ریم بیرون فقط به خاطر اینکه که تو سال دیگه کنکور داری. و باید بشینی سر درس و مشقت. وگرنه دل منم روزی هزار بار تنگت می شه و هوات رو می کنه.. این هم از این و اما نکته بعدی؛ من کی گفتم نیا تو بغلم؟ فقط ازت خواستم جلوی بقیه رعایت کنی. تو بزرگ شدی و واسه ی خودت خانومی هستی. دیگه کسی به تو به چشم یه بچه نگاه نمی کنه و وقتی تو محوطه ی کوی می پری تو بغل من، فردا هزار تا حرف واست در میارن. من می دونم که احساس تو به من یا احساس خودم به تو چیه؛ دیگران که نمی دونن! تو هر وقت بخوای آغوش من به روت بازه.. ولی جایی که چشم هرز و دهن مفت نباشه!

حواسم به حرفاش نیست، اصلا اهمیتی ندارد که به من سر زده یا نه! دوست دخترش را بیشتر از من دوست دارد یا نه! در جمع بغلم می کند یا نه! تمام حواس من به سینه پهنی ست که نمی خواهم از آن جدا باشم و مثل ماهی دور افتاده از آب، مثل پرنده ی دور از آشیان، مثل نوزاد دور از سینه مادر دست و پا می زنم. دردم را می فهمد، می خندد و دستانش را به رویم باز می کند.



حتی به عزرائیل هم لبخند می زنم، وقتی سر بر سینه ی تو دارم!

هجده سالم است.



کیان روبروی لپ تاپ نشسته و چشم به صفحه ای دوخته که لاک پشت وار لود می شود. من روی تخت نشسته ام و جرات نمی کنم به سمت کامپیوتر بروم. ضربه هایی که کیان با انگشتش به میز می زند نشان دهنده استرسش است. اما لبان و چشمانش می خندند و مرتب سر به سرم می گذارد. ضربان قلبم خیلی تند شده، خیلی! دستم را رویش می گذارم. ضربانش کاملاً محسوس است. صدای کیان را می شنوم:

- چیه کوچولو؟ نکنه استرس داری! با اون وضع درس خوندنت تازه نگرانم هستی؟ نهایتش یه رشته کشکی تو یه شهر دوغی قبول می شی و می ری دیگه! این که استرس نداره.



به حرف هایش نمی خندم. حوصله ندارم یادآوری کنم که خودش انتخاب رشته کرده و اجازه نداد به جز رشته های بالا و تاپ تهران چیزی انتخاب کنم. بلند می شوم و کنارش قرار می گیرم.

- نگاهش کن تو رو خدا. عین میت شده! چته دختر؟ ای بابا!



آب دهانم را قورت می دهم و به زور می گویم:

- چرا این لود نمی شه؟ دارم می میرم کیان. قلبم داره میاد تو دهنم. نیگا!

دستش را می گیرم و روی قلبم می گذارم. انقباض مچش را حس می کنم. رنگ به رنگ می شود. دستش زیر دستم آتش می گیرد. چشمانش سرخ شده، بلند می شود و دستش را عقب می کشد. خیره در چشمانم می گوید:



- تو کی می خواهی بزرگ شی دختر؟

دلخوری اش را درک نمی کنم. خودم را لوس می کنم و با ناز در آغوشش می خزم. قلب من آرام می گیرد، اما ضربان او به هم می ریزد. مثل همیشه آرام و ریتمیک نیست. سرم را بالا می گیرم و زیر چانه اش را می بوسم و می گویم:



- من نمی خوام بزرگ شم. اگه قیمت این بزرگ شدن دوری کردن از تو باشه همیشه بچه می مونم. بدون تو هیچی نمی خوام!

صورتش را پایین می آورد؛ خیلی پایین و کمرم را فشار می دهد. هیجان بر وجودم غلبه کرده، هیجان این همه نزدیکی به کیان!



سبزی چشمانش تیره شده، آن قدر تیره که به سیاهی می زند. دستش را بالا می آورد و روی گونه ام می گذارد و زیر لب می گوید:

- دیوونم نکنی خیلیه!

لپم را می بوسد و کنار می کشد. من هنوز در خلسه آغوشش هستم که با صدای گرفته اش به خودم می آیم:



- نکشی خودت رو این قدر استرس داری. کنکور و مخلفاتش رو بی خیال شده
رفته تو رویا. بیا این جا خانوم دکتر، بیا بوس قبولیت رو بده!

این بار از شدت ذوق خودم را در آغوشش پرت می کنم و در حالی که بالا و پایین
می پرم سر و صورتش را می بوسم و موهایش را به هم می ریزم و او هی می
خندد. کیان می خندد، اما نگاهش غمگین است. سبزی چشمش تیره است. کیان
نگران است، کیان رنجیده است. این کیان، کیان نیست. این کیان، خوشحال
نیست!



نوزده سالم است.

با خستگی بندهای کتانیم را باز می کنم و وارد خانه می شوم.



می خواهم مستقیم به اتاقم بروم اما صدای عمه نعیمه توجهم را جلب می کند.
به سمت آشپزخانه می روم و گوش می ایستم.

- دیگه موندم چی کار کنم. به خدا کم آوردم. هر چی منو پدرش باهاش حرف می
زنیم اون حرف خودش رو می زنه. پاشو کرده تو یه کفش و می گه می خوام برم،
می خوام مستقل باشم و نمی خوام بیشتر از این زحمت بدم. حرفاش عین نیشتر
تو قلبم می ره. انگار همیشه خودش رو تو اون خونه مثل مهمون می دیده.
حسرت موند به دلم یه بار بهم بگه مامان! تو بگو الهه جون ما واسش کم
گذاشتیم؟ کمتر از پدر و مادر خدا بیامرزش بودیم؟ مادرش که مثل خواهر بود برام،
به خدا تو این سالا بچه اش رو روی تخم چشمام گذاشتم. ما که قسمتمون نبود
بچه دار شیم. کیان زندگیمون رو از این رو به اون رو کرد. حالا می خواد بذاره بره،
خدایا چه کار کنم!



لرزش زانوهایم وحشتناک است. دستم را به دیوار می گیرم. صدای مامان را می شنوم.

- وای خدا، به جلوه چی بگیم؟ حرف حسابش چیه آخه؟ چی می خواد؟



عمه با حق حق می گوید:

- چه می دونم والا، می گه می خوام با ارث پدرم کار کنم تا وقتی که تخصصم رو بگیرم. من نمی دونم اینا چه ربطی به تنها زندگی کردن داره. حرفش یه کلامه، می خوام برم! الان هم تو خونه نشسته داره وساییش رو جمع می کنه.

دیگر هیچی نمی فهمم، نمی دانم چه طور کفشهایم را می پوشم. بندش را نبسته ام که صد بار هم سکندری می خورم. اما تا خانه ی عمه یکسره می دوم. دستم را روی زنگ می گذارم و یکسره فشار می دهم. صدای کیان را از آیفون می شنوم!



- جلوه؟ چیه؟ چته؟ چی شده بیا بالا ببینم!

جلوی در ورودی ایستاده. اشک نمی گذارد خوب نگاهش کنم. موهایش توی پیشانی اش ریخته، لباس هایش مثل همیشه مرتب نیست. کیان من آشفته است! این را از سرخی چشمانش می فهمم. با قدم های لرزان به سمتش می روم. انگار دلیل پریشانی ام را می داند، چون هیچی نمی پرسد. تنها دستانش را باز می کند و وجود خسته ام را در خودش حل می کند. در را با پایش می بندد. فشار دستانش روی بدنم غیر عادی ست. بوی عطر نمی دهد، بوی تنش مستم می کند. تیشرت تنگش بازوهای عضلانی اش را بیشتر نمایش می دهد و برای خفه کردن



صدای گریه ام بازویش را به دندان می گیرم. این بار دلداری نمی دهد، هیچی نمی گوید. روی مبل می نشیند و مرا روی پای خودش می گذارد. صورتم را در دست می گیرد، تاب نگاهش را ندارم. سرم را روی سینه اش می گذارم و زار می زنم و هزار بار می گویم:

- نه کیان، نه... نه... نه... نه... نه...

مقنعه ام را از سرم در می آورد و موهایم را باز می کند. سرش را بین موهایم فرو می برد و چند نفس عمیق می کشد. سرم را در گردنش فرو می برم و یک نفس



عمیق می کشم و بازدمم را پس نمی دهم. می خواهم عطر تنش در ریه هایم
بماند!

لبانش از روی موهایم سر می خورد و روی گونه ام متوقف می شود. می بوسیدم،
عمیق و طولانی! سرم را عقب می برم، اشک هایم را با پشت دستم پاک می کنم و
در حالی که لب هایم می لرزد می گویم:

- دروغه مگه نه؟ تو نمی ری! تو این کار رو با من نمی کنی. تو منو تنها نمی ذاری،
بگو کیان، بگو!



از چشم هایش همه چیز را می خوانم. دستم را روی دهانم می گذارم، از روی
پایش بلند می شوم و عقب می روم. ناباورانه نگاهش می کنم.

سرش را بین دستانش می گیرد و باز هم سکوت می کند. جلوی پایش زانو می
زنم. اشک هایم بی محابا فرو می ریزند. سرم را روی زانویش می گذارم. دستش را
روی موهایم می کشد، ناله می کنم!



- نکن این کاررو کیان. اگه بری من می میرم، من بدون تو دق می کنم!

آهسته می گوید. با صدای از همیشه بم ترش.



- چرا با خودت این جوری می کنی نفسم؟ مگه من کجا می خوام برم؟ توی همین شهرم و هر وقت بخوای می تونی بیای پیشم. اصلا می خوای یه معامله کنیم؟!

حرفش را قطع می کنم و داد می زنم:

- نه! دیگه نه! سر این یکی معامله نمی کنم. دیگه باج نمی گیرم. این یکی نه، هر چی بهم بدی نمی خوام فقط نرو! همین رو می خوام.



سرش را عقب می برد و چشمانش را می بندد. ملتمسانه می گویم:

- اصلاً به کار دیگه می کنیم، منم با خودت ببر. با هم زندگی می کنیم، تو هم تنها نیستی، ها؟ چی می گی؟ خونه زندگیت رو مرتب می کنم. تو که غذا درست کردن بلد نیستی، گشنه می مونی؛ من برات آشپزی می کنم. باشه کیان؟ بگو باشه!



چشمانش را باز می کند. سرم را در دستانش می گیرد و پیشانی ام را می بوسد. نگاهش غمگین است، معنی نگاهش را خوب می دانم. نه، قلبم می شکند. قلبم از این همه سنگدلی می شکند. کیان چه طور می تواند این قدر بی رحم باشد. چه طور می تواند این حال خراب را ببیند و دم نزند، باور نمی کنم. این کیان جدید باورم نمی شود، بلند می شوم. عقب عقب می روم نمی دانم در چشمانم چه می بیند که سراسیمه به سمتم می آید. دستانم را جلوی چشمم می گیرم، یعنی نیا جلو! یعنی فاصله ات را حفظ کن. برق اشک را در چشمان گریه ی بی رحمم می بینم. عقبگرد می کنم و با تمام توانم پا به فرار می گذارم. از این همه بی رحمی و بی انصافی فرار می کنم، از کیان و دل سنگش فرار می کنم، از کیان و آغوش گرمش فرار می کنم، از کیان و بوی عطرش فرار می کنم، از کیان و دستان نوازشگرش فرار می کنم، از کیان و هرچه که مربوط به کیان است فرار می کنم. فرار می کنم و می روم در حالی که صدای ابی در تمام خانه پیچیده است!



شبی با خیال تو هم خونه شد دل

نبودی ندیدی چه ویروانه شد دل

نبودی ندیدی پریشونیا و



فقط باد و بارون شنیدن صدام و

غمّت سرد و وحشی به ویروانه می زد

دلم با تو خوش بود و پیمونه می زد



دلم با تو خوش بود و پیمونه می زد

هفت روز از رفتن کیان می گذرد. هفت روز از حبس خانگی من هم، هفت روز از تهی شدنم، بی خود شدنم، یخ زدنم، آتش گرفتنم!



فردای روزی که رفت دوام نیاوردم. آدرس خانه اش را از عمه گرفتم. آن سر شهر بود، خیلی دور! برایش گل خریدم، شیرینی ناپلئونی که دوست دارد، رفتم و زنگ زدم، نبود! پشت در ماندم، نمی توانستم برگردم، تا نمی دیدمش نمی توانستم. ساعت چند بود؟ چهار؛ می دانستم کلاس ندارد پس حتما زود بر می گردد. ماندم و گل و شیرینی هم در دستم بود. دستانم یخ زده، اما گل و شیرینی را رها نکردم. انگار پاهایم هم بی حس شده اند، مگر ساعت چند است؟ هشت! کجایی کیانم؟ کجایی؟

حتی صدای موتور ماشینش را هم می شناسم. سریع به سمتش برگشتم، پشت درختی خودم را قایم کردم. می خواستم سورپرایزش کنم، گل ها کمی پلاسیده شده اند اما مهم نیست وقتی داخل شویم آن ها را در آب می گذارم و دوباره شاداب می شوند. کیان پیاده می شود، دلم ضعف می رود برای آن قد و بالا! قدمی جلو می روم، اما همان صدای ظریف نفرت انگیز متوقفم می کند!



- کیان این جا یخ زده بیا دستم رو بگیر می ترسم بیفتم.

مگر یک دفعه هوا چه قدر سرد شد که این طوری به لرزه افتاده ام؟



ظریف نفرت انگیز خودش را در آغوش کیان من رها کرد. دیدم، با همین دو چشم
خودم که گردنش را هم بوسید!

تعریف علمی مرگ چیست؟ نفس نکشیدن؟ من از زنده بودن فقط نفس
کشیدنش را دارم.

برای به زانو در آوردنم، تو از مرگ حتی جلو می زنی!



در خانه بسته شد. فرو ریختم، مثل آوار بر سر خودم و دوباره مرا ندیدی کیان،
جلوه را ندیدی!

گل و شیرینی را روی پله خانه اش می گذارم و با حسرت دستی به دستگیره در
می کشم و می روم. دستانم از سرما کبود شده، پاهایم کرخت شده اند؛ من چه
طور به خانه رسیدم؟ من چه طور نمردم؟



چند بارآمده پشت در اتاقم، در را قفل نکرده ام؛ اما اذن ورود هم ندادم. به همه گفته ام نمی خواهم ببینمش. زنگ زد، ده ها بار، به همه گفته ام نمی خواهم صدایش را بشنوم. اس ام اس هایش را نخواندم. نتوانستم پاکشان کنم، اما بازشان هم نکردم و نهایتاً گوشی ام هم مثل خودم خاموش شد. ورشکسته شده ام، این چیز کمی نیست. کیان همه چیز من بود، همه کس من بود و من همه چیز و همه کسم را از دست داده ام. از چهار سالگی به بعد هیچ وقت حتی هفت ساعت هم بی کیان نبوده ام، اما امروز روز هفتم است!

امروز روز هفتم است. از اتاق بیرون می روم، دوش می گیرم، صبحانه می خورم. گفته بود بدون صبحانه از خانه بیرون زنم. آرایش می کنم، گفته بود خارج از اتاق آرایش نکن. آن موقع چند سالم بود؟ ده سال؟ الان چند سالم است؟ نوزده سال! تا امروز خارج از اتاق آرایش نکرده ام، من بدبخت ساده لوح!



آرایش می کنم، آن قدر که می فهمم خیره کننده شده ام! پالتوی کوتاه سفیدم را با شلوار جین، کیف و بوت مشکی می پوشم و از خانه بیرون می زنم. امروز کیان هم در آن دانشکده کلاس دارد؛ روزش را می دانم، ساعتش را هم، استادش را می شناسم و تمام همکلاسی هایش را هم!

هنوز هفت نشده، هوا سرد است. اما انگار آتشی که از دل من بلند می شود برف ها را هم آب کرده. قدم زنان به سمت دانشکده می روم. اکثر روزها این مسیر را با کیان می آمدم. دستم را زیر بازویش می انداختم و او غر می زد که نکن، می بینند،



زشت است؛ و من بدبخت ساده لوح هرگز به این فکر نکردم که کیان از چه چیز
این قدر هراس دارد؟

همکلاسی هایم به استقبالم می آیند، با لبخند تشکر می کنم. امروز کلاس
هیستولوژی داریم، با دکتر ماهان نیک نژاد! استاد جوان و خوش قیافه ای که نود
درصد دانشکده عاشقش هستند. به سمت سالن هیستولوژی می روم. از بوی
عطرش نفسم می گیرد، سرم را بلند می کنم. کیان، مبهوت نگاهم می کند. به تیپ
و قیافه ی جدیدم! دستش را از نرده جدا می کند و به سمتم می آید، اما سرما و
یخ زدگی از دستان کبود شده و پاهای کرختم تا پشت چشمانم رسیده. از سرمای
نگاهم یخ می زند و در جا متوقف می شود. با چه قدرتی از کنارش گذشتم؟ نمی
دانم! به پشت در سالن هیستولوژی که می رسم صدای ضعیفش را می شنوم.



- جلوه؟

می ایستم، اما بر نمی گردم. نزدیک می شود و دوباره می گوید:

- جلوه؟



هر دو دستم را مشت می کنم با تمام قدرت، قلبم تیر می کشد و زیر لب می گویم:

- جلوه مرد کیان! دیگه هیچ وقت سراغش نیا.



دروغ نبود، اما با چه قدرتی این را گفتم نمی دانم!

امان...

امان... امان...



از روزهایی

که دلت از خدا هم پره!



کلاس هنوز شروع نشده است اما دکتر نیک نژاد حضور دارد. آهسته سلام می کنم. با دیدن من ابروهایش بالا می رود، اما به جز جواب سلامم چیزی نمی گوید.

گوشه ای می نشینم دور از همه. حوصله ندارم، خدا حوصله ندارم، خدا!

صدای رسای دکتر نیک نژاد در کلاس می پیچد:



- خب بچه ها امروز قراره در مورد بافت عضلانی صحبت کنیم.

سعی می کنم تمرکز کنم. باید به زندگی برگردم و به دهان استاد زل می زنم. لب هایش تکان می خورند، اما صدایش به گوش نمی رسد و دوباره تمرکز می کنم!



- عضلات مخطط مثل بافت قلب...

خب این قسمتش که به درد من نمی خورد، قلب کو؟

خنده ام می گیرد از این طرز تفکر خودم. چه پزشک قابلی شوم من!



این بار جدا تمرکز می کنم و تا پایان کلاس حواسم را به درس می دهم، اما هر چند لحظه یک بار، بی اختیار، آه سوزانی از نهادم بلند می شود.

در که باز می شود کیان را می بینم، توی راهرو ایستاده و با همکلاسیش کاوه پندار صحبت می کند. می خواهم طوری از کلاس بیرون بروم که نبینتم، اما آن قدر هولم که دسته کیفم به تریبون گیر می کند و تمام وسایلم پخش زمین می شود. عصبی به خرابکاری ام نگاه می کنم و استاد را می بینم که خم می شود کیفم را در دست می گیرد. سریع به خودم می آیم.



- شما زحمت نکشین آقای دکتر، خودم جمع می کنم.

لبخند گیرایی روی لبش نشسته. کنارش می نشینم و کیفم را از دستش می گیرم. همان طور که دستش را روی زانو گذاشته نگاهم می کند و می گوید:

- پدرتون گفت ناخوشین؟ بهتر شدین؟



از یادآوری هفته نحسی که بر من گذشته دوباره ضربان قلبم شدت می گیرد. به
زحمت می گویم:

- مرسی دکتر، بهترم.



به سرعت وسایلم را جمع می کنم و از در خارج می شوم. کیان مقابل در ایستاده،
اما حواسش به من نیست. روی صورت ماهان نیک نژاد زوم کرده. از کنارش رد
می شوم.

وای خدا قلبم!



دلم می خواهد از دانشکده بیرون بروم. فضایش سنگین است، اما با صدای نگین متوقف می شوم. نفس زنان خودش را به من می رساند و از گردنم آویزان می شود و بریده بریده می گوید:

- وای دختر کجایی تو؟ چرا دانشگاه نمیای؟ موبایلت رو چرا خاموش کردی؟ نمی گی نگرانتم می شیم! هر روز حالت رو از بابات می پرسیدم. گفت سرما خوردی! آره؟ می خواستم پیام عیادتت بابات گفت نه. می گفت مریضیت شدید منم مبتلا می شم.



خنده ام می گیرد.

دستی به صورت گرد و سفیدش می کشم و می گویم:

- یه نفسی بکش خفه نشی عزیزم. آره مریضم خیلی شدید بود، ولی خدا نکنه تو هیچ وقت این جوری مریض شی!



بی توجه به حرفم نگاهی به سرتاپایم می کند. انگار تازه متوجه تغییراتم شده. با کنجکاوی می پرسد:

- جلوه خبریه؟ چه قدر عوض شدی! چه قدر خوشگل کردی، چه خبره شیطون؟



در دل می خندم. نه، هیچ خبری نیست. فقط تازه فهمیده ام رنگارنگ بودن و شیک پوشیدن چه قدر در تنها نماندن آدم ها موثر است!

- نه بابا چه خبری؟! گفتم یه تنوعی تو ظاهرم بدم دلتون وا شه.

باز هم بوی عطر لعنتی. خدایا تو که همه چیزم را گرفته ای این حس بویایی لعنتی را هم بگیر. بو نزدیک می شود، صدای قدم هایش عذاب آور است!



- خانوم کاویانی.

با تعجب بر می گردم.



- کاوہ!

تو ہم از این عطر می زنی؟

خودم را جمع می کنم.



- بفرمایید آقای دکتر.

مقدار زیادی کاغذ کپی شده را مقابلم می گیرد. پرسشگرانه نگاهش می کنم.
لبخندی می زند و می گوید:



- این جزوه ها مال این یک هفته غیبتتونه. مطمئن باشین کامل تر از جزوه های همکلاسی هاتونه.

خوب این یعنی چی؟ هم متوجه غیبتم شده، هم برایم جزوه آماده کرده! چه طور یک دفعه این قدر مهربان شده؟ یعنی ممکن است کار کیان باشد؟ یعنی او خواسته که این کار را بکند؟ جمله بعدیش آب سردیست بر وجودم.

- البته پسر عمه تون مخالف بود و می گفت خودتون باید تاوان تنبلیتون رو بدین، اما من دلم نیومد!



پوزخندی بر لبم می نشیند:

من این روزها تاوان خیلی چیزها را پس می دهم، تنبلی هم جزوش!



جزوه را از دستش می‌قایم و سریع تشکر می‌کنم.

زودتر از این جا برو و این عطر لعنتی ات را هم با خودت ببر.

در محوطه یخ زده ی کوی قدم می‌زنم. تنها، خیلی تنها، مدت هاست که کیانی نیست تا در این مسیر همراهیم کند. از این همه سخت جانی خودم تعجب می‌کنم. چه طور بدون کیان تاب می‌آورم؟ شالم را محکم به دور خودم می‌پیچم، اما درد من سرمای هوای بیرون نیست. یخچال وجودم، سردم می‌کند. به سمت



نیمکت محبوبم می روم، همان که مقابل پنجره ی کیان است. همان پنجره ای که روزهاست چراغش خاموش شده! برف روی نیمکت آب شده، می نشینم و به پنجره ی سیاه چشم می دوزم. بی پلک زدن، مستقیم و خیره! صدایش در گوشم می نشیند، موش کوچولو و گرمای آغوشش را به خاطر می آورم، ضربان کوبنده و منظم قلبش و چه طور این همه مدت طاقت آورده ام؟ تا کی می توانم تحمل کنم؟ دلم تنگ شده کیان، خیلی زیاده!

یه جوری دلم تنگ می شه برات که محاله بتونی تصور کنی. گمونم نمی تونی حتی خودت جای خالیت رو تو دلم پر کنی.



چشمم می سوزد، پلک می زنم و گرمی اشک پوست یخ زده م را نوازش می کند.
زمزمه می کنم:

- خدایا چه قدر طول می کشه تا حالم خوب شه؟ چند روز دیگه؟ چند ماه دیگه؟
چند سال دیگه؟

- از دست خدا کاری ساخته نیست تا وقتی خودت نخواستی حالت خوب نمی شه!



هراسان به سمت صدا بر می گردم. دکتر نیک نژاد با فاصله کمی کنارم نشست. چه
طور متوجه آمدنش نشدم؟

خودم را جمع و جور می کنم:



- سلام آقای دکتر، ببخشید اصلاً نفهمیدم کی اومدین!

لبخند می زند، جذاب و منحصر به فرد.

- تا وقتی تموم هوش و حواست به اون پنجره ی تاریکه متوجه هیچی نخواهی شد.



حوصله ی نصیحت شنیدن ندارم. گوشم از پند و اندرز هم پر است و با بی حوصلگی زیر لب ببخشیدی می گویم. می خواهم بروم، اما صدایش متوقفم می کند.

- خونه من همین ساختمون کناریه. هر شب از پنجره ی اتاقم می بینمت، عزاداری بس نیست؟



از این پرسش بی مقدمه جا می خورم.

- یه کم فکر کن و ببین به خاطر چی داری خودت رو این قدر عذاب میدی؟ یه اسباب کشی ساده؟ این همه درد و غصه و ناراحتی و افسردگی به خاطر همین؟



از لفظ اسباب کشی ساده حرصم می گیرد. به سلامتی از همه چیز هم که خبر دارد! دلم می خواهد جواب دندان شکنی بدهم، اما او استادم است و جرات نمی کنم.

نمی دانم از حرص است یا سرما که دندان هایم به هم می خورند. می فهمد، سری به نشانه تاسف تکان می دهد و کاپشنش را روی دوشم می اندازد. آهسته می گویم:

- پدرم از شما خواسته که نصیحتم کنین؟



ابروهایش را بالا می دهد، یعنی تعجب کرده!

- پدرت چرا باید همچین چیزی رو از من بخواد؟



نگاهش می‌کنم و هیچی نمی‌گویم. نفسش را بیرون می‌دهد و می‌گوید:

- همون طور که گفتم خونه من همین جاست و هر شب از این پنجره می‌بینمت. از اون جایی که این اتاق قبلاً متعلق به دکتر حسامی بوده و از حرکات و رفتارت کاملاً مشخصه که از رفتنش و نبودنش ناراحتی؛ لازم نیست کسی چیزی بگه، چهره‌ات به اندازه کافی گویا هست اما به هر حال بدون این چاره‌ی کار نیست و اگه می‌خوای حالت خوب بشه این راهش نیست!



مستاصل نگاهش می کنم، ادامه می دهد:

- تو نمی تونی کسی رو که دوست داری اسیر و زندونی کنی. انسانی که حس اسارت داشته باشه دیگه توی قلبش جایی واسه دوست داشتن نمی مونه و کیان نیاز به استقلال داشت. به عنوان کسی که سال ها تو خونه ی یه زن و مرد غریبه زندگی کرده بود حق داشت که بخواد بره. درسته که سربار کسی نبود، اما این حس اذیتش می کرد و من بهش حق می دم، تو هم همین کار رو بکن. اگه دوستش داری به خواستش احترام بذار، در ضمن تا اون جایی که من می دونم حس کیان به تو کاملاً برادرانه بود، پس اگه اون رو با دختری در حال شیطنت می بینی اسم این کارش رو خیانت نذار!



چه قدر تیز بود این ماهان نیک نژاد! درست به هدف زده بود، وسط قلب من!

از گرمی نفسش به خودم می آیم، صورتش را نزدیک آورده.

- این وسط یه سوال پیش میاد، حس تو به کیان چیه؟



بی فکر، بی تامل، بی تعمق و فقط برای حفظ غرورم سریع پاسخ می دهم:

- کیان مثل برادرمه.

لبخندی روی لب هایش می نشیند و زمزمه می کند:



- خوبه!

از جا بلند می شود و دستش را به سمت من می گیرد:



- بلند شو یخ زدی، دستات سیاه شده از سرما!

به دستش نگاه می کنم. دو دلم، اما خب او استادم است و یازده سال از من بزرگ تر است. دستم را در دستش می گذارم و بلند می شوم. چه دستان بزرگ و گرمی دارد. لبخندی به رویم می زند و کنارم راه می افتد، نگاهی به قد بلندش می کنم و آهسته می گویم:

- سردتون نشه یه وقت، کاپشنتون رو بپوشین من نمی خوام.



بدون این که نگاهم کند می گوید:

- نگران من نباش. خودت رو بپوشون که سرما نخوری. فردا امتحان میان ترم داری، نمره ات کم بشه هیچ ارفاقی در کار نیست!



ناخودآگاه لبخند می زنم و سرم را تکان می دهم.

تا دم خانه همراهیم می کند. کاپشنش را به دستش می دهم و تشکر می کنم،
مهربان نگاهم می کند و می رود. از پشت به اندام مردانه و راه رفتن پر صلابتش
نگاه می کنم، انگار حرف زدن با این استاد خوش قیافه آرامم کرده، عجیب امشب
دلم می خواهد هیستولوژی بخوانم.



با آرامش و خیال راحت آخرین سوال را هم جواب می دهم. برگه را بر می دارم و بلند می شوم دکتر نیک نژاد با لبخند خاصش نگاهم می کند. برگه ام را تحویل می دهم و می خواهم بیرون بروم که آهسته می گوید:

- از این به بعد اگه خواستی تو سرما بشینی بگو لباس گرم تر بپوشم، گلوم بدجوری درد می کنه!

شرمنده نگاهش می کنم. چشمانش می خندند، زیر لب می گویم:



- معذرت می خواهم!

و از مقابل نگاهش می گریزم. در کلاس را که باز می کنم، نفسم حبس می شود.



از این راهرو یک نفر رد شده که عطرش همونه که تو می زنی!

هیچ کس تو راهرو نیست، اما بوی عطر دیوانه کننده است. نفس می کشم با تمام وجود، عجب عطر خوبی زده لعنتی!

آه می کشم و سرم را پایین می اندازم و به سمت در خروجی می روم. صدای خنده کیان میخکوبم می کند. در یکی از کلاس ها نیمه باز است، می خواهم بروم، می خواهم گذر کنم، من نمی خواهم کیان را ببینم؛ پس باید بروم! اما چه کسی گفته فرمان هر کاری را مغز صادر می کند؟ پس چرا پایم پیش نمی رود؟!



بی اراده به سمت در می روم، بازش می کنم. کیان و یک دختر جدید در کلاس نشسته اند. دستش را پشت صندلی دختر گذاشته و به سمتش خم شده، با آن چشمان سبزش، با همان چشمان سبز یوزپلنگیش به او خیره شده و می خندد. از همان نگاه هایی که همیشه به من می کرد!

دخترک با دیدن من سریع خودش را جمع و جور می کند و کیان متعجب از حرکت او به سمت در برمی گردد.



ماتش می برد، ماتم می برد، خنده از لبانش محو می شود و اشک در چشمانم
جمع می شود. عقب عقب می روم و می گویم:

- ببخشید نمی دونستم کسی این جاست.



می خواهم بیرون بروم، از جا می پرد و هر دو دستم را می گیرد. بدون این که به دخترک نگاه کند می گوید:

- زیبا لطف می کنی تنهامون بذاری؟ با دختر داییم کار دارم.

با هزار ناز و ادا و پشت چشم نازک کردن از کلاس بیرون می رود.



بعد از خروج دختر از کلاس در را با پایش می بندد. انگار می ترسد دستم را ول کند فرار کنم. به در می چسبم، در چشمانم خیره می شود و تمام اجزای صورتم را با ولع نگاه می کند. دستش را روی گونه ام می کشد و زمزمه می کند:

- جلوه، جلوه ی من!



جای انگشتانش روی پوستم می سوزد، قفسه ی سینه ام به شدت بالا و پایین می رود. دستش را در حد فاصل گردن و برجستگی سینه ام می گذارد و تکرار می کند.

- جلوه، آروم عزیزم، آروم، ترسیدی؟ از من؟ از کیان؟



نمی توانم پوزخندم را کنترل کنم. تو نمی فهمی که این همه هیجان از ترس نیست؟ نمی فهمی؟

- چرا این کار رو می کنی جلوه؟ منو به چه گناهی از خودت می رونی؟ چرا اون روز که اومدی دم خونه ام بهم زنگ نزدی؟ چرا اون همه تو سرما تو خیابون موندی؟

حرف های ماهان در سرم زنگ می زند، حس کیان برادرانه ست! نفس عمیق می کشم، سه بار پشت سر هم. لبخند نصف و نیمه ای زدم:



- من کسی رو نمی رونم، فقط زیادی آویزون زندگیت شده بودم. سعی دارم یاد بگیرم مستقل زندگی کنم و روی پای خودم بایستم. تو هم کمکم کن، کمکم کن فراموشت کنم داداش!

حس می کنم الان است که چشمانش از کاسه بیرون بزند. سرخی صورتش وحشتناک است، نفسش به داغی نفس اژدهاست و با عصبانیت می گوید:



- این مزخرفات چیه جلوه؟ تو چه مرگته؟

دستانم را آزاد می کنم. بغضم در حال انفجار است، می خواهم بروم، نمی گذارد و می خواهد در آغوشم بکشد. نمی گذارم و خودم را از امن ترین جای دنیا محروم می کنم!



اشڪ هائيم روان مي شود، التماس مي ڪنم.

- نڪن ڪيان! اين ڪار رو با من نڪن، بذار زندگيم رو بڪنم. داري نابودم مي ڪني!

ناباورانه نگاهم مي ڪند.



با حسرت عطرش را به جای اکسیژن فرو می دهم و از کلاس بیرون می روم.

پل بود اما ریخت، گل بود اما مرد، عمر منم قد عشقت تحمل داشت!

بوی بهار زودتر از هر جا توی محوطه ی کوی پیچیده. اواخر اسفند است و هوا گرم تر شده؛ اما هنوز دستان من سرد است. هر چه دستکش می پوشم، از کیسه آب



گرم استفاده می کنم؛ حتی به شوفر می چسبانمش بی فایده است. دستانم گرم نمی شوند، انگار به تبعیت از قلبم دستانم هم منجمد شده اند. دانشگاه تعطیل شده. در جاده ی سنگفرش شده کوی قدم می زنم و از دور کاوه را می بینم، نمی دانم چرا بی دلیل از این آدم بیزارم. شاید به خاطر نگاه های خیره و نه چندان پاکش، شاید به خاطر صراحت کلامش در تعریف از زیبایی من، شاید هم به خاطر عطری که می زند و من از این عطر روی لباس کاوه متنفرم!

دلم می خواهد مسیرم را کج کنم اما سریع خودش را به من می رساند. لعنت به این بوی عطرت، لعنت!



- احوال زیبای خفته!

این کی این قدر با من صمیمی شد که نفهمیدم؟

اخم هایم را در هم می کشم و زیر لب تشکر می کنم. می خواهم از کنارش رد شوم که راهم را سد می کند. کلافه نگاهش می کنم، می خندد.



- بابا چرا این قدر از من گریزونی؟ با از ما بهترون که خوب می پری!

آمار کثافت کاری هایش را دارم، از یک پشه ماده هم نمی گذرد. منظورش از بهترون را هم خوب می دانم، دکتر نیک نژاد را می گوید. چند بار ما را در حال قدم زدن با هم دیده است. با نفرت رویم را بر می گردانم و می گویم:



- کافر همه را به کیش خود پندارد!

و قدم هایم را به سمت خانه تند می کنم. از معدود روزهایی است که پدر و مادرم هر دو خانه هستند و این طوری کنار هم روی مبل نشسته اند. این لبخند مرموز روی لب هایشان هم عجیب به نظر می رسد، انشالله به من ربطی ندارد. آهسته سلام می کنم و قصد اتاقم را می کنم. مادر صدایم می زند و می خواهد که بنشینم، بی حوصله اطاعت می کنم. به هم نگاه می کنند و انگار تردید دارند که کدام شروع کنند و پدرم به حرف می آید:



- عزیز بابا، امشب مهمون داریم، می خواستیم تو هم در جریان باشی.

خب، به من چه؟ سکوتم احتمالا همین معنی را داشت. مامان نگاهی به بابا می کند و حرف پدر را ادامه می دهد.

- دکتر نیک نژاد قراره بیان.



جالب می شود، دکتر نیک نژاد؟ این جا؟

- قراره واسه خواستگاری بیاد و از بابات اجازه گرفته واسه امشب.



تعجب می کنم، اما هیچ حس خاص دیگری ندارم. بی تفاوت می گویم:

- باشه، می رم حاضر شم.

همین!



ماهان تنها آمده، البته می دانم خانواده اش ایران نیستند و پدرش فوت کرده؛ مادر و خواهرش هم کانادا زندگی می کنند. مثل همیشه مرتب و شیک و جذاب است و البته خوش صحبت. از چهره ی پدر مشخص است که چه قدر به این ازدواج تمایل دارد و از چشمان مادر هم تحسین می بارد. خب واقعا چه کسی می تواند از ماهان نیک نژاد ایراد بگیرد. مدرک، موقعیت اجتماعی، پول، قیافه و از لحاظ اخلاقی هم که همه تاییدش می کنند. به خواست پدر به اتاق من می رویم تا صحبت کنیم.

روی تخت می نشینم، او هم پشت میز کامپیوترم. بعد از کیان هیچ مردی آن جا ننشسته. کیان، باز هم کیان!



نگاهی به در و دیوار اتاقم می کند و می گوید:

- از این پیشنهاد تعجب نکردی؟

صادقانه می گویم:



- نه.

خنده اش می گیرد:



- یعنی انتظارش رو داشتی؟

دوباره می گویم:

- نه!



دستش را روی میز می گذارد و با دقت نگاهم می کند:

- پس چی؟

پوفی می کنم و با بی حالی می گویم:



- انتظارش رو نداشتم اما تعجب هم نکردم. خواستگاری کردن مسئله ی زیاد عجیبی نیست!

متوجه بی حوصلگیم می شود و می گوید:



- خب پس بهتره حرفامون رو بزنینم، شاید به تفاهم برسیم. منو که می شناسی و در مورد خانواده ام هم یه چیزایی می دونی.

سکوت می کند، منتظر نگاهش می کنم.



- شاید بخوای بدونی چرا تو رو انتخاب کردم. صادقانه بگم می دونم که تو عاشق من نیستی و منم عاشقت نیستم، اما ازت خوشم میاد. خانواده خوبی داری که کامل می شناسمشون، تحصیل کرده ای، خوشگلی، آروم و متینی. احساس می کنم کنارت می تونم به آرامش برسم. راستش واسه ازدواج عجله دارم چون از تنهایی خسته شدم. خوشحال می شم با دید مثبت به این قضیه نگاه کنی و چون فکر می کنم توانایی خوشبخت کردن رو دارم. من انتظارات عجیب و غریبی از همسرم ندارم و فقط دنبال یه زندگی آروم و شادم. چیز بیشتری نمی خوام!

ازدواج، خیلی وقت است که به این قضیه فکر می کنم و می خواهم به شکلی خودم را از این شرایط وحشتناک نجات دهم. کمبود آغوش کیان بیچاره ام کرده، نیاز به یک جایگزین دارم! کسی که این خلا را پر کند و تنها ملاک من برای ازدواج همین است.



لبخند می زنم و درکمال آرامش می گویم:

- جواب من مثبت دکتري. دليلی واسه مخالفت وجود نداره، مطمئن باشين منم انتظارات عجيب و غريبی از شما نخواهم داشت.



و در دل می گویم:

- فقط مثل کیان باش، همین!

روز سوم فروردین بله عقد را در حالی می گویم که تا آخرین لحظه چشمانم به در است. چشم به راه کیان، اما نیامد. به عمه گفته بود با چند تا از دوستانش به کیش می روند و عمه ادایش را در آورد، گفته: می خوایم بریم عشق و حال، و تلفنی تبریک سرسری به من گفت و... والسلام!



امروز مطمئن شدم که حس کیان به من حتی برادرانه هم نیست، و فقط دلسوزی و احساس مسئولیت بود که از وقتی رفته همان را هم بی خیال شده. خدایا کمک کن اشکم سرازیر نشود! کمک کن خدا!

فکر می کنم من غمگین ترین دختر دنیا در روز عقدم هستم.



ماهان دستم را می گیرد و حلقه تک نگین گران قیمت را در دستم می اندازد. این حلقه انگشتم را در بر گرفته یا گلویم را؟ چرا از پوشیدنش حس خفگی دارم؟ صدای کل کشیدن و شادی میهمان ها مثل پتک بر سرم فرود می آید. حتی اگر کوچک ترین امیدی بود که روزی دوباره آغوش کیان به رویم باز شود، امروز با این تصمیم عجولانه ام تمام راه ها را به رویم بستم.

فکر می کنم من تنها دختری در دنیا هستم که به محض گفته بله ی عقدش پشیمان می شود.



از تماس دست ماهان با شانه برهنه ام می لرزم. می فهمد و سریع دستش را روی لباسم می گذارد. خدا را شکر که عروسی آخر شهریور است، وقتی که مادر و خواهرش به ایران می آیند. آهسته زیر گوشم می گوید:

- نرقصیم خانومی؟



در دلم فغان می کنم.

- نه!

صورتم می خندد و لب هایم می گویند:



- برقصیم.

دستش دور کمرم حلقه می شود. دستم روی شانه اش قرار می گیرد و در چشمانم
خیره می شود و زمزمه می کند:

- چرا این قدر به هم ریختی؟ استرس داری؟



نفسم از این همه نزدیکی به یک مرد غریبه می گیرد، غریبه؟ هـ، از امشب این مرد محرم ترین فرد زندگی من است، اما برای منی که تا این سن در آغوش کیان بزرگ شده ام این تماس بدنی، این نزدیکی و اتفاقاتی که ناشی از این محرمیت رخ خواهند داد چه قدر وحشتناک به نظر می رسند! ماهان تیز است، پزشک است و تمام هورمون های بدن مرا می شناسد، تمام حالات مرا می فهمد و در حالی که حلقه دستانش را تنگ تر می کند می گوید:

- چیزی واسه ترسیدن وجود نداره و تا زمانی که تو نخوای هیچ اتفاقی نمی افته، حتی اگه ده سال طول بکشه! بعدش هم ما که الان عقدیم، قول می دم تا زمان



عروسی حسابی بهم عادت کرده باشی، نگران هیچی نباش و به هیچی هم فکر نکن. باشه؟

به چشمان مهربانش لبخند می زنم و او در جواب میهمانان که مرتب می گویند:

- عروس دوماً و بیوس، دوماً عروس و بیوس...



بوسه نرم و ملایمی بر پیشانیم می نشاند. چه قدر خوب که ماهان این قدر فهمیده و بزرگوار است!

آخر شب که میهمانان می روند به اتاقم می روم تا از شر این لباس و آرایش مزاحم خلاص شوم. روی تخت می نشینم و به حلقه ام خیره می شوم. این حلقه یعنی این که الان ماهان شوهرم است. شوهر! حس بدی از این کلمه پیدا می کنم. از دستم خارجش می کنم و روی پاتختی می گذارمش. روشن و خاموش شدن صفحه گوشییم توجهم را جلب می کند، یک پیام جدید. بازش می کنم و با دیدن اسم کیان به حال مرگ می کشاندم.



- خوشبخت بشی موش کوچولو!

همین کافی است تا مقاومتم در هم بشکند و اشک هایم سرازیر شوند. تو چه قدر بی رحمی کیان، چه قدر بی رحمی! گوشه را پرت می کنم، با تمام وجود، با نفرت، با خشم، تاجم را در می آورم و موهایم را باز می کنم. با زیپ لباسم درگیرم که ضربه ای به در می خورد و ماهان وارد می شود. هول می کنم، جلو می آید و اخم هاش در هم می رود. دستی به لبش می کشد و می گوید:



- چی شده؟ چرا گریه می کنی؟

دوباره روی تخت می نشینم. چه غلطی کردم خدایا! از این به بعد برای هر حرکتی باید جواب پس بدهم! کنارم می نشیند، با فاصله. سکوت کرده، نگاهش می کنم و چشمانش روی گوشی متلاشی شده ثابت مانده. می ترسم از این که چیزی بفهمد، می ترسم، باید حواسش را پرت کنم و خودم را به سمتش می کشم. آهسته می گویم:



- ماهان زيپ لباسم گير كرده. كمكم مي كني؟

مشكوك نگاهم مي كند و مي گويد:

- به خاطر اين كه گريه نمي كردي؟ ها؟



لعنت به این اشک ها که هیچ جوهره بند نمی آیند. سرم را به معنی نفی تکان می
دهم و می گویم:

- نه، نمی دونم چمه! احساس می کنم خیلی عجولانه تصمیم گرفتم و فکر می
کنم آمادگیش رو ندارم.



خدا را شکر که اگر راستش را نگفتم، دروغ هم نگفتم!

نگاهش رنگ مهربانی می گیرد. موهایم را پشت گوشم می زند، اشک هایم را پاک می کند و با آرامش در آغوشم می کشد. قلبم می ایستد، به معنای واقعی می ایستد. نفسم قطع می شود، می فهمد و با دستش بین دو شانه ام را ماساژ می دهد. عطرش خوش بوست، اما عطر کیان چیز دیگریست! کیان بدون عطر هم مستم می کند. لعنت به تو کیان، می دانم نباید به او فکر کنم، می دانم حتی گذشتن یادش از ذهنم هم ممنوع است اما نمی توانم، نمی شود، نمی توانم، خدا مرا نمی کشی؟



صدایش در گوشم می نشیند:

- مگه نگفتم به هیچی فکر نکن. آمادگی نمی خواد که! اگه هم بخواد این قدر
آروم پیش می ریم که آمادگیش رو هم پیدا کنی. نمی فهمم چرا این قدر خودت
رو عذاب می دی؟ از چی این قدر می ترسی؟ من اون قدر هم که فکر می کنی
وحشی و ترسناک نیستم!



جمله ی آخرش را با خنده می گوید. به این همه مهربانی لبخند می زنم و با چشمان اشکی نگاهش می کنم. دستش به سمت زیپم می رود و با یک حرکت بازش می کند. وحشت زده با هر دو دست از جلو لباسم را می گیرم که نیفتد. خنده کوتاهی می کند و هر دو چشمانم را می بوسد و از اتاق بیرون می رود. چشمانم را بوسید، مثل کیان! لعنت به تو کیان،

خدا کی مرا می کشی؟



بین خواب و بیداریم، گرمم است، خیلی! انگار وسط جهنمم. دستی صورتم را لمس می کند، دستی بزرگ و گرم. کیان! چشمانم را به زحمت باز می کنم. ماهان گوشه طبیبی در گوشش است و بلوزم را بالا زده، دارد معاینه می کند. جدی و دقیق. ناله ای می کنم، می فهمد که بیدارم. نبضم را می گیرد و ترمومتر را زیر زبانم می گذارد. به دور و برم نگاه می کنم. مامان و بابا نگران و منتظر به من چشم دوخته اند و باز هم کیان نیست! من مریضم و کیان نیست. صدای ماهان را می شنوم:

- بدجوری تاکی کارده*. آریتمی* شدیدی داره و تبش هم بالاست.



*تاکی کاردی: ضربان بالا و غیر عادی قلب

*آریتمی: ضربان نامنظم قلب

بلوزم را پایین می کشد و کمک می کند بنشینم. مشتی دارو در حلقم می ریزد و دوباره می خواباندم.



آهسته می گوید:

- عصبیه، چیز مهمی نیست تا یکی دو ساعت دیگه خوب می شه.

بقیه حرف هایش را نمی فهمم. خوابم می برد یا بی هوش می شوم، نمی دانم!



این بار که چشم باز می کنم، اتاق در تاریکی فرو رفته و ماهان روی صندلی نشسته و با حلقه من که دیشب درش آوردم بازی می کند. بلند می شوم، دلم می خواهد دوش بگیرم. متوجهم می شود، لبخند کمرنگی می زند و می گوید کجا؟

- حموم.



سری تکان می دهد و می گوید:

- خوبه، تا تو بری و بیای منم غذات رو میارم واست.

از اتاق بیرون می روم. مادرم با دیدنم از جا می پرد. آهسته می گویم:



- حالم خوبه مامان.

دوش آب یخ هم از سوزش تنم کم نمی کند. حوله ام را می پوشم و به اتاقم بر می گردم. ماهان به سمتم می آید و کلاه حوله ام را سرم می کند و آب موهایم را می گیرد. روی تخت می نشینم، ظرف غذا را به دستم می دهد. میل ندارم، اما برای فرار از اصرارهای ماهان چند لقمه می خورم. ظرف غذا را روی میز می گذارم و دوباره دراز می کشم. ماهان روی صندلی نشسته و نگاهم می کند.



- نمی خوام لباسات رو بپوشی؟ این جوری سرما می خوری خانوم کوچولو!

از این لفظ بیزارم! بغضم می گیرد، وقتی مریض بودم بغلم می کرد، موهایم را می بوسید و همین جوری می گفت خانوم کوچولو! چه قدر آغوشش را کم دارم. رو به ماهان می کنم و با لب های ورچیده می گویم:



- ماهان؟

می آید و لبه تخت می نشیند و آهسته می گوید:

- جونم؟



چشمانم را می بندم و می گویم:

- بغلم کن!



چراغ را خاموش می کند. کنارم دراز می کشد، نه کامل حالتی بین نشسته و خوابیده. دستانش را باز می کند، مرددم نمی توانم، اما او در آغوشم می کشد. سرم روی قلبش قرار می گیرد، چه ضربان ناآشنایی، چه عطر غریبی، موهایم را می بوسد. نه، نکن بغض دارد خفه ام می کند. دستش به سمت بند حوله ام می رود. تکان می خورم، محکم نگهم می دارد و آرام می گوید:

- هیش! کاریت ندارم، حوله ات خیسه، رختخوابت خیس شده سرما می خوری.



حوله را در می آورد، خدا را شکر که اتاق تاریک است. سرم را روی سینه اش می گذارد و پتو را تا گردنم بالا می کشد. دستش روی بازویم می لغزد و زمزمه می کند:

- من این جام تا خوابت ببره، با خیال راحت بخواب!

بغضم می شکند. اشکم قطره قطره روی پیراهن سفیدش می چکد و او تنها نوازشم می کند. در سکوت محض!



تو چه قدر صبوری ماهان نیک نژاد! چه قدر محجوبی که هیچ به رویم نمی آوری.
من می دانم که تو همه چیز را می دانی!

تو چه قدر مظلومی ماهان...



تو چه قدر بدبختی جلوه...

بیدار می شوم، با رخوت و سستی. نور آفتاب تا وسط اتاق کشیده شده. کش و قوسی به بدنم می دهم و آرام بلند می شوم. از دیدن بدن برهنه ام جا می خورم و بلافاصله تمام اتفاقات دیشب برایم تداعی می شود، وای، گر می گیرم، سرخی شرم تمام وجودم را در بر می گیرد. اما به یاد آوردن رفتار آقا منشانه ی ماهان کمی آرام می شوم، چون او مثل یک انسان، یک پزشک، یک هم جنس رفتار کرده بود. نه، مثل یک مرد، نه مثل یک شوهر و از این همه مناعت طبعش لبخند روی لبم می نشیند. ماهان درست ترین انتخاب برای من بود.



سریع لباس می پوشم و از اتاق بیرون می روم. بابا روی مبل نشسته و کتاب می خواند، مامان با تلفن صحبت می کند. پدرم بلافاصله کتابش را می بندد و به سمت می آید و با نگرانی می گوید:

- جلوه ی بابا، عزیز بابا، بهتری خانومی؟

لبخند می زنم. بعد از مدت ها از ته دل!



- خوبم بابایی.

مامان هم گوشی را قطع می کند و در آغوشم می کشد:



- الهی من دورت بگردم، چی شدی یهو مامانی؟ از دیروز تا حالا هزار بار مردم و زنده شدم. اگه ماهان نبود من و باباتم از دست رفته بودیم.

صورتش را می بوسم و می گویم:

- الان خوبم مامانی، این چند روز خیلی تحت فشار و استرس بودم و احتمالا به خاطر همون بوده.



رهایم می کند و به سمت آشپزخانه می رود و در همان حال می گوید:

- برم زودتر ناهار رو آماده کنم، ساعت دوازده است از وقت صبحانه گذشته. از دیروز تا حالا هیچی نخوردی.



پشت پنجره می ایستم و به فضای رویایی و بهاری محوطه نگاه می کنم. صدای
بابا را می شنوم:

- یکی دو ساعت پیش ماهان اومد این جا، یه سر زد و دید خوابی رفت. یه زنگ
بهش بزن، خیلی نگرانته!



بدون این که رویم را برگردانم می گویم:

- دیشب چه ساعتی رفت؟

- یکی دو ساعت بعد از این که تو خوابیدی. کلی منو مامانت رو دلداری داد، وقتی پای بچه در میونه حتی پزشک های کهنه کاری مثل من هم دست و پاشون رو گم می کنن. اگه ماهان نبود ممکن بود تشنج کنی!



به سمت تلفن می روم، یادم می افتد که من شماره ی همسرم را حفظ نیستم و
با شرمندگی شماره اش را از بابا می گیرم و تماس را برقرار می کنم. صدای جدی
اما گرمش در گوشی می پیچد:

- جانم؟



دوباره حس شرم به تنم می دود:

- سلام ماهان.

ملایم تر می گوید:



- سلام جلوه خانوم گل، حالت چه طوره؟ بهتری انشا...؟

نگفت عزیزم، نگفت نفسم، نگفت عمرم، گفت جلوه خانوم گل. نه خیلی خودمانی، نه خیلی رسمی و انگار دارد با دختر همکارش که خیلی هم از خودش کوچک تر است و از قضا دانشجویش هم هست حرف می زند، همین!



آهسته تر از قبل می گویم:

- ممنون، بهترم. تماس گرفتم که هم تشکر کنم هم این که بگم دیگه نگران نباشین، من حالم خوبه.



در ته صدایش خنده موج می زند. خنده هم دارد، دیشب لخت و عور در بغلش بودم و امروز برایش لفظ قلم حرف می زنم.

- خیلی هم عالیه، پس برو حاضر شو میام دنبالت واسه نهار می ریم بیرون. تا ده دقیقه ی دیگه اون جام. فعلا!

و قطع می کند. حتی نظرم را هم نپرسید و گفت برو حاضر شو، کاملاً دستوری! یعنی این هم از عوارض اختلاف سنی زیاد است یا این که کلاً من حساس شده ام و بی خودی گیر می دهم؟



راس ده دقیقه می رسد. من هم آماده ام، هر چی مامان گفت دستی به سر و
رویت بکش قبول نکردم. حوصله ندارم، اصلا

با پدر و مادرم دست می دهد و کاملا جدی حال مرا می پرسد و رو به پدرم می
گوید:



- اگه اجازه بدین جلوه رو با خودم ببرم بیرون یه دوری بزنیم، واسه روحیه اش هم خوبه.

پدرم با تحسین نگاهش می کند و می گوید:



- اجازه جلوه دیگه دست خودته، خیلی هم ممنونیم که این قدر به فکرشی.

بی اختیار اخم هایم در هم می رود. این هم از طرز صحبت کردن پدر تحصیلکرده ی ما! پزشک متخصص مملکت، استاد دانشگاه انگار در مورد یک اسب حرف می زند که فروخته شده و از این به بعد اختیارش دست صاحب جدیدش است.

ماهان هم فروتنانه می گوید:



- خواهش می کنم، صاحب اختیار شماییں.

عصبی دستش را می کشم و می گویم:



- بریم دیگه، دیر شد!

با تعجب نگاهم می کند. قیافه ی درهم مرا که می بیند دوزاریش می افتد. تو هم دیگه زیادی باهوشی ماهان خان!

دستم را فشار می دهد و آهسته می گوید:



- شما اول برو حلقه تو بیوش، بعد می ریم.

با گیجی نگاهش می کنم، دست چپش را بالا می آورد و مال خودش را نشان می دهد و می گوید:



- حلقه خانوم، حلقه!

با حرص به اتاقم می روم و در دلم داد می زنم:

- خدا غلط کردم.



با خونسردی کمر بندش را می بندد و در حالی که آینه را تنظیم می کند می گوید:

- دوست دارم همیشه تو دستت ببینمش، دیگه درش نیار!

حرص زده می گویم:



- این الان یه دستوره؟

بدون این که هیچ تغییری در اجزای صورتش ایجاد شود با همان خونسردی اعصاب خردکنش می گوید:



- نه دستور نیست، جزو قوانینه و احترام به قانون هم انجام وظیفه است، نه لطف. پس انتظار نداشته باش به خاطر این قضیه ازت خواهش کنم.

یعنی چه اتفاقی قشنگ تر و دلچسب تر و میمون تر از این که شوهری با آی کیوی بالای دویست داشته باشی و تا بخواهی بگویی ف او فرزندش را هم رفته و برگشته باشد!؟



حرص می خورم، آی حرص می خورم، بند کیفم را در دستم مشتم می کنم و به بیرون خیره می شوم. در حالی که لبخند عمیقی روی لبش نشستہ می گوید:

- این قدر عصبانی نباش و بگو کجا دوست داری بریم؟

پوزخند صداداری می زنم و می گویم:



- چه عجب، یه بار نظر ما هم پرسیده شد!

نیم نگاهی می کند و همچنان خونسردانه می گوید:



- نظر شما همیشه پرسیده می شه، حالا به جای بد قلقی و لجبازی بگو کجا رو دوست داری؟ اگه این بار هم جواب ندی بر می گردیم خونه و مجبور می شی خودت غذا درست کنی.

رویم را بر می گردانم و شانه هایم را بالا می اندازم و می گویم:

- یه درصد فکر کن من واسه تو غذا درست کنم! فرقی نمی کنه کجا می ری، برام مهم نیست کجا غذا بخورم، فقط زودتر برو یه جایی چون گشتمه.



باز هم لبخند می زند و بی صدا حرکت می کند. زیر چشمی به رانندگی اش نگاه می کنم، با دست چپش کنترل فرمان را در دست گرفته و دست دیگرش را روی دنده گذاشته، در حالی که کیان با دست راستش فرمان را می گرفت و دست چپش را روی پنجره می گذاشت. هر وقت هم می خواست دنده را عوض کند فرمان را رها می کرد. ژست کیان قشنگ تر بود. اوف، باز هم مقایسه!

با اخم پشت میز می نشینم. او هم کتش را در می آورد و برای شستن دستش به سمت دستشویی می رود. خب، انگار حتی موقع شستن دست هم حلقه را نباید درآورد! کلافه ام، گشنه هم هستم، منو را بر می دارم و غذایم را انتخاب می کنم. بر می گردد، آستین پیراهنش را بالا زده و رگ های برجسته ی دستش بدجوری



خودنمایی می کند. دکمه بالایی پیراهنش را باز گذاشته و کمی از موهای سینه اش دیده می شود. گردنش خالی از هر نوع زینتی بود، برخلاف کیان که هیچ وقت گردنبندش را از خودش دور نمی کرد. سیاهی چشمانش به صورتش ابهت داده، جبروتی که گاهی ترسناکش می کند. موهایش قهوه ای خیلی تیره است آن قدر که گاهی به سیاهی می زند. پوستش گندمگون است، با پوست برنزه و چشمان سبز کیان مقایسه می کنم، نه قابل قیاس نیستند و دو تیپ کاملاً متفاوتند. با صدای محکمش به خودم می آیم:

- اگه دید زدن تیپ و قیافه من تموم شده، غذات رو انتخاب کن.



هول مي شوم، خون به صورتم مي دود و با دستپاچگي مي گوييم:

- من جوجه مي خورم.

سفارش دو پرس جوجه مي دهد و بعد از رفتن گارسون چشمتي به من مي زند و
مي گويد:



- خجالت نکش، حق داری شوهر خوش تیپ داشتن حواس پرتی میاره!

زیر لب خودشیفته ای می گویم که باعث می شود با صدای بلند بخندد. کلیدی از جیبش در می آورد و به دستم می دهد:



- کلید خونه ی منه، پیشست باشه ممکنه لازمت بشه.

گفت خونه من، نگفت خونمون! چه قدر این مرد عجیب است.

- در ضمن موبایلت رو هم دیشب ردیف کردم و گذاشتم روی میز توالتت. لطفا از این به بعد نه خاموشش کن نه به در و دیوار بکوبش، می خوام همیشه در دسترس باشی!



نمی دانم چرا از این همه تحکم بغض می گیرد، آهسته می گویم:

- این هم جزو قوانینه؟



موشکافانه نگاهم می کند و می گوید:

- آره، جزو قوانینه! هر چند که من گفتم لطفا.

خدا لعنت کند کیان، این چاه را تو برایم کندی!



سرم را پایین می اندازم و با حلقه ام ور می روم. دلخوری ام را می فهمد، اما هیچ نمی گوید. اشتهايم را هم از دست داده ام. به زور نوشابه چند لقمه فرو می دهم. می فهمد، باز هم هیچ نمی گوید. اگر کیان بود با روش های خاص خودش از دلم در می آورد و نمی گذاشت این طوری با بغض غذا بخورم، اما این مرد خونسرد روبرو که به صورت کاملاً اتفاقی شوهرم هم هست، بدون هیچ واکنشی با آرامش هر چه تمام تر غذایش را می خورد و دریغ، دریغ، دریغ از حتی یک نیم نگاه به نوعروس یک روزه اش! آخرین قلب نوشابه اش را که می خورد می گوید:

- اگه تموم شده بریم از سه صبح بیمارستان بودم، خیلی خسته ام!



پس کل دیشب را نخوابیده، چه اصراری بود با این شرایطش برای نهار بیرون
بیاییم؟

بدون هیچ حرفی کیفم را بر می دارم و بدون این که منتظرش شوم از رستوران
بیرون می روم. از دور قفل ماشین را می زند و سوار می شوم و به خیابان زل می
زنم. اول در عقب را باز می کند و کتش را می گذارد، بعد سوار می شود و بدون
حتی یک کلمه به سمت خانه می رود. به نیمرخش نگاه می کنم، نه عصبانی، نه
ناراحت و انگار فقط خسته است، من و آزدگی ام هیچ تاثیری بر حالاتش ندارند.
مقابل خانه ی خودش می ایستد، با لجبازی می گویم:



- چرا اومدی این جا؟ منو بیر خونه ی خودمون!

- ماشین را خاموش می کند و می گوید:

- خونه خودت این جاست.



دستانم را به سینه می زنم و محکم سر جایم می نشینم. پیاده می شود و کتش را بر می دارد، فکر می کنم می خواهد برود، اما دور می زند و در سمت مرا باز می کند و سرش را نزدیک صورتم می آورد:

- پیاده شو، فکر نکنم صورت خوشی داشته باشی که بغلت کنم و ببرمت داخل. اما مطمئن باش اگه همین الان پیاده نشی این کارو می کنم.



پیشانی اش قرمز شده از خشم، از چشمانش می خوانم که شوخی ندارد به هیچ وجه! از جلوی در کنار می رود و من پیاده می شوم و مثل جوجه اردک پشت سرش راه می افتم. در خانه را باز می کند و اول مرا داخل می فرستد. نفس عمیقی می کشم و روی اولین مبل خودم را رها می کنم. جا سوییچی و بسته ای که دستش است را روی این می گذارد و به اتاقش می رود. خانه ی بزرگ و شیکی دارد و نسبت به مال ما نوسازتر و دلبازتر است. خیلی هم خوش سلیقه وسایلش را چیده! ست مبلمان و ناهار خوری و پرده اش کرم قهوه ای ست، فرش ابریشمی گردویی رنگی هم روی پارکت قهوه ای سوخته اش انداخته، وسایل صوتی و تصویری همه مشکی اند و روی دیوار عکسی از یک منظره فوق العاده وجود دارد، روی در قاب عکس تصویری از مادر و خواهرش قرار داده، روی میز پا مبل و این کتاب های مختلف و قطور پزشکی به چشم می خورند. از روانی و تسلطش بر مباحث هم معلوم است که استاد اهل مطالعه و آپدیتی است. مانتو و روسریم را در می آورم و روی دسته مبل می گذارم، دوست دارم بلند شوم و چرخ در خانه بزنم اما غرورم اجازه نمی دهد. بیرون می آید، دوش گرفته و اصلاح کرده. لبخند کمرنگی به من می زند و به سمت آشپزخانه می رود. بسته ی روی این را که الان متوجه می شوم ظرف غذاست از پلاستیکش خارج می کند و داخل یخچال می گذارد و می پرسد:



- چای می خوری؟

به سردی می گویم:

- نه، میل ندارم.



صبر می کند تا آب چای ساز جوش بیاید. لیپتونی توی لیوان می اندازد و کمی آب جوش رویش می ریزد و با فاصله از من روی مبل ولو می شود. در کمال آرامش چایش را تا انتها می خورد و بعد از جایش بلند می شود و در حالی که به سمت اتاقش می رود می گوید:

- من یکی دو ساعتی می خوابم، هلاکم!



در اتاق را می بندد و مرا مبهوت بر جای می گذارد:

عصبی ام، کلافه ام، حرصم گرفته و با خشم در اتاقش را باز می کنم و داد می زنم:



- منو آوردی این جا که چای خوردن و خوابیدن رو تماشا کنم؟ من سرم گیج می ره، هنوز تب دارم و می خوام برم خونه. می خوام بخوابم!

نیم خیز می شود و می گوید:

- خب بیا بخواب، مگه این جا نمی شه خوابید؟



پوزخند صدا داری می زنم و می گویم:

- این جا؟ پیش تو؟ واقعا فکر کردی همچین کاری می کنم؟

او هم پوزخند نصفه ای می زند و می گوید:



- دیشب که این کار رو کردی؟ یادت رفته؟

حرصی می شوم، داغ می کنم و نمی فهمم چه می گویم:



- دیشب حالم بد بود، تب داشتم، مریض بودم و نفهمیدم که تویی، وگرنه...

ابروهایش بالا می روند تا آخرین حد ممکن، بر می خیزد و به سمت می آید. می ترسم و عقب عقب می روم. چشمانش را تنگ می کند و نفس های تند و داغش به صورتم می خورند. رویم را بر می گردانم، چانه ام را با خشونت نگه می دارد. الان است که فکم بشکند، زمزمه می کند:

- نفهمیدی منم؟ پس فکر کردی کیه؟ ها؟



با وحشت نگاهش می کنم، داد می زند:

- با تو هستم، کری یا لال؟ فکر کردی کیه که حاضر شدی با اون وضع تو بغلش
بخوابی؟



با تته پته می گویم:

- من... من... هیچی... به خدا... عصبانی شدم... یه چیزی گفتم.

دوباره داد می زند:



- تو غلط می کنی که هر چی به دهنِت میاد می گی.

مچ دستم را می گیرد و کشان کشان به سمت تخت می برد و هلم می دهد و در حالی که دکمه های پیراهنش را باز می کند می گوید:



- الان که کاملاً هوشیاری نه؟ حالت‌م که خوبه خدا رو شکر! انشا... تبم که نداری تو توهم باشی؟

فریادش ستون‌های خانه را می‌لرزاند:

- این دفعه خوب دقت کن، ببین که با کی می‌خوابی!



پاهایم را داخل شکمم جمع می کنم و خودم را به انتهای ترین گوشه تخت می کشانم. مغزم قفل کرده و زبانم بند آمده. می دانم که باید حرف بزنم، باید توضیح دهم؛ چنگی به ملحفه می زنم و با هزار بدبختی می گویم:

- ماهان به خدا این طوری نیست، من دیشب کاملاً هوشیار بودم و می دونستم دارم چه کار می کنم، عصبانی شدم، حرصم گرفته بود و می خواستم لجت رو در بیارم.



پیراهنش را گلوله می کند و با تمام قدرت به زمین می کوبدش. رو تختی را کنار می زند و دستم را محکم می کشد. در آغوشش پرت می شوم. موهایم را از پشت می گیرد و سرم را عقب می برد و با خشم به چشمانم زل می زند. وحشتم چند برابر می شود، این چشم ها قادر به هر کاری هستند. قفسه حجیم سینه اش به شدت بالا و پایین می شود، حس می کنم موهایم دارد از ریشه کنده می شود، بغضم می شکنند!

- ماهان تو رو خدا، غلط کردم.



سرم را با ضرب رها می کند. انگشت اشاره اش را به طرفم دراز می کند، می خواهد چیزی بگوید اما پشیمان می شود. لبه ی تخت می نشیند، سرش را بین دو دستش می گیرد و موهایش را چنگ می زند. دستم را جلوی دهانم می گیرم که صدای گریه ام را نشنود. می ترسم دوباره عصبانی شود! در خودم مچاله می شوم و با چشمان گشاد شده به هیکل خم شده اش نگاه می کنم. صدای همچنان خشمگینش را می شنوم:

- تو در مورد من چی فکر کردی جلوه؟ آخه چه طور به خودت اجازه می دی که این قدر منو احمق فرض کنی؟ فکر می کنی نمی فهمم که هر حرف و حرکت و رفتار منو با یکی دیگه مقایسه می کنی؟ فکر می کنی نمی فهمم می خوای از من فقط به عنوان یه جایگزین، یه خلا پرکن، یه ماکت بهره ببری؟ من از تو آرامش



خواستم، اما تو همین دو روز اول داغونم کردی. اگه این قدر درگیر یه مرد دیگه ای چرا منو وارد این بازی کردی؟ گناه من این وسط چیه که باید بچه بازی ها و اخم و تخم هات رو تحمل کنم؟ سن و سال من از این ادا اطوارها گذشته جلوه، این رو بفهم! درسته کم سن و سالی ولی حرکات و رفتارت از یه بچه دو ساله هم عجیب غریب تره. هر چی می گم جبهه می گیری، تا یه حرفی مخالف میلِت زده می شه بغض می کنی و روت رو بر می گردونی و غذا نمی خوری، واقعا توقع داری واسه کوچک ترین مسائل بهت التماس کنم و نازت رو بکشم؟ امروز وقتی داشتم بر می گشتم خونه نزدیک بود پشت فرمون خوابم ببره. توی چهل و هشت ساعت گذشته سر جمع دو ساعت نخوابیدم، ولی اومدم دنبال تو و گفتم ببرمت بیرون تا روحیت عوض شه، یه کم ریلکس شی، اما جوابم چی بود؟ تو اصلا می تونی درک کنی یه مرد چه حسی پیدا می کنه وقتی می فهمه زنش تو جسم و روح اون دنبال یکی دیگه می گرده؟ غرورش می شکنه، له می شه، مردونگیش زیر سوال می ره و مردی که مردونگیش زیر سوال بره نابود می شه! تو از اولین روز نامزدیمون با من این کار رو کردی، نابودم کردی!

رو به من می چرخد و ادامه می دهد:



- منو ببین جلوه، من ماهانم، ماهان نیک نژاد! و هیچ شباهتی به اونی که تو می خواهی ندارم. نمی تونم مثل اون باشم، تو وجود من دنبال اون نگرد. نمی تونم هر بار که بغلت می کنم تموم فکر و ذکرم این باشه که نکنه تو ذهنت با کسی به جز من باشی، این رو بپذیر که تو الان یه زن متاهلی و لازم نیست حتما به صورت فیزیکی به شوهرت خیانت کنی. اگه حتی فکر مرد دیگه ای از سرت بگذره خائنی. اگه نمی تونی متعهد بمونی، اگه نمی خوای، اگه دوست نداری، با زندگی هیچ کدوممون بازی نکن! خواهش می کنم.



دلم می گیرد، از این همه ظالم بودن خودم متنفر می شوم. واقعا ماهان چه گناهی دارد؟ این مرد جز لطف و محبت در حق من چه کرده که این طوری غرور و هویتش را به بازی گرفته ام؟ اشک هایم به هیچ شکلی بند نمی آیند. حق حق کنان نگاهش می کنم. دستش را توی موهایش فرو می کند و نفسش را پر صدا بیرون می دهد. دراز می کشد و یک دستش را روی چشمش می گذارد. تمام اجزای صورتش را از نظر می گذرانم، چهره اش در هم فرو رفته و به حرکات منظم قفسه سینه اش نگاه می کنم. پتو را تا زیر گردنش بالا می کشم. تکانی می خورد و دست آزادش را باز می کند و با همان چشم های بسته می گوید:

- بیا این جا و بد قلقی رو تمومش کن!



عکس العملی نشان نمی دهم. دستش را از روی چشمش بر می دارد و نگاهم می کند. خستگی در صورتش موج می زند. با صدایی گرفته می گوید:

- اذیتم نکن جلوه، خیلی خسته ام به خدا، هیچی انرژی نمونده واسم.

نگاهی به سینه پهن و برهنه اش می کنم و دستان بزرگش. نفس عمیقی می کشم و برای اولین بار بدون این که به کیان فکر کنم با رضایت کامل در آغوش شوهرم



فرو می روم. انگار این را حس می کند و پتو را روی جفتمان می کشد. موهایم را می بوسد و زمزمه می کند:

- خوب بخوابی خانوم خوشگل خودم.

در صدایش هنوز رنجش را حس می کنم، اما این را خیلی خوب فهمیده ام که ماهان، ماهان نیک نژاد، بزرگوارتر از من و تصورات من است و به تبعیت از خودش زمزمه می کنم:



- دیشب حتی یه لحظه هم تو رو به جای کس دیگه ای تصور نکردم.

هیچ نمی گوید. چانه ام را روی سینه اش می گذارم، نگاهش می کنم و می گویم:



- ماهان حرفم رو باور نمی کنی؟

با همان چشمان بسته می گوید:

- چرا باور می کنم، بخواب و دیگه بهش فکر نکن!



از خوشحالی بوسه ای بر سینه اش می زنم و دستم را دور بازویش حلقه می کنم که باعث می شود محکم تر در آغوشم بگیرد. بین خواب و بیداری می گوید:

- اگه زودتر از من بیدار شدی و گرسنه بودی واست غذا گرفتم، تو یخچاله. ناهار که نخوردی!



لبخندی روی لبم می نشیند، محبت کردن ماهان از جنس دیگری است، اما قشنگ است!

با صدای سرفه اش بیدار می شوم، سر من روی بازویش است و دست دیگرش را روی شکمم گذاشته. سرم را به سمت صورتش می چرخانم. همچنان در خواب عمیق به سر می برد و آهسته و منظم نفس می کشد. با انگشتانم صورتش را لمس می کنم، لای چشمانش را باز می کند و نیمچه لبخندی می زند و مرا به خود می چسباند و سرش را بین موهایم فرو می برد و با صدای خواب آلودش می گوید:



- اصلا در مورد بیدار شدن فکر نکن، نمی تونم چشمام رو باز نگه دارم.

کمی وول می خورم و جایم را راحت تر می کنم و دستی به بازویش می کشم و
می گویم:

- ولی من دیگه خوابم نمیاد، بذار من پاشم و تو به خوابت ادامه بده.



خمیازه ای می کشد و می گوید:

- نه. همین جا بدون تکنون خوردن بخواب، در غیر این صورت اگه کاری کنی که خوابم بپره، با این عطری که تو به موهات زدی و با وجود این دستای شیطونت هیچ تضمینی نمی دم که سالم از این اتاق بری بیرون.



اول یخ می زنم و بعد گر می گیرم. از حبس شدن نفسم پی به حال می برد، می خندد. عصبانی می شوم و دست و پا می زنم. هر دو دستم را با یک دستش می گیرد و پاهایم را بین پاهایش گیر می اندازد و می گوید:

- به نظرم انتخابت رو کردی!

خیره در چشمان سیاه خندانش می مانم. می خواهم اعتراض کنم، اما با لب هایش دهانم را می بندد. داغ می شوم، داغ می شود و جادو شروع می شود!



نمی دانم چه قدر گذشته، ملحفه را دور خودم می پیچم. تمام تنم درد می کند هرچند که ماهان حریم ها را حفظ کرد و به باکرگی ام احترام گذاشت، اما دیگر چیزی پنهان از او ندارم و نمی دانم چرا ناراحتم! حس بدی دارم، حسی مثل عذاب وجدان، عذاب وجدان از تن دادن به خواسته ی شوهرم. هرچند که خودم هم بی میل نبودم، اما نمی دانم چرا چشمان سبز یوزپلنگی از پیش رویم کنار نمی روند. دلم می خواهد دوش بگیرم، دوست دارم به اتاق خودم برگردم و به ماهان که دوباره به خواب رفته نگاه می کنم. از جا بر می خیزم و به آهستگی لباسم را می پوشم و از اتاق بیرون می زنم. دست و صورتم را می شورم و به آشپزخانه می روم، دلم ضعف می رود. یخچال را باز می کنم و ظرف غذا را در می آورم. حوصله ندارم گرمش کنم، قاشقی دستم می گیرم و در حالی که به سمت پنجره می روم مشغول می شوم. پرده قطور را کنار می زنم و ناگهان زلزله بر اندامم می افتد. ماشین کیان، دم در منزل عمه! خدا کیان، کیان این جاست! به فاصله یک دیوار از من، آن هم امروز، امروز که من، امروز که من بدبخت احساس می کنم صدایمان را شنیده و همه چیز را فهمیده! نفسم قطع می شود، خدایا با این بند رفتن نفس گاه و بیگاه چه کنم؟ ظرف را روی میز می گذارم و دستم به گلویم بند می شود. رفلکس بلع



قطع شده و نمی توانم آب دهانم را قورت دهم. از شنیدن صدای ماهان که می گوید:

- جلوه؟ چی شده؟ خوبی؟

دنیا دور سرم می چرخد، ماهان نباید بفهمد، نباید، نباید...



سرم سنگین...

دلم غمگین...

دلم بگرفته از ما از شما از این



چرا من آن چه می خواهم نمی بینم...

چرا من آن چه می بینم نمی خواهم...



خدایا مرده ام شاید... تو حاشا می کنی مرگم...

با تعجب به ظرف غذا نگاه می کند و به سمت پرده کنار رفته می رود. دستش را می گیرم و از بازویش آویزان می شوم. روی مبل می نشاندم، نبضم را می گیرد و سری تکان می دهد. بین دو کتفم را ماساژ می دهد و چند ضربه به قفسه سینه ام می زند. نگاهش پر از سوال است. نفسم باز می شود، می خواهد بلند شود، می ترسم و دوباره دستش را می گیرم. لبخندی می زند و می گوید:



- می خوام واست آب بیارم.

آب را که می خورم می پرسد:

- بهتری؟



سرم را به علامت مثبت تکان می دهم. انگشتانم را نوازش می کند و می گوید:

- چرا این جوری شدی؟

چند لحظه سکوت می کند و ادامه می دهد:



- من اذیت کردم؟ آره؟ آخه حس کردم خودتم می خوای، وگرنه محال بود
مجبورت کنم!

از این که حال خرابم را به آن قضیه ربط می دهد آرام می گیرم.



- الان جاییت درد می کنه؟ می خوای بریم بیرون یه هوایی بخوری؟

کمی مکث می کند و می گوید:

- باید بریم پیش یه متخصص اعصاب و روان، نمی شه این شرایط ادامه پیدا کنه.



سرم را روی شانه اش می گذارم و زیر لب می گویم:

- نه چیز مهمی نیست، فکر می کنم تا عادت کنم طبیعی باشه. داشتم غذا می خوردم، یه دفعه نفسم گرفت. الان خوبم



چانه ام را می گیرد و سرم را بلند می کند، جرات نمی کنم به چشمانش نگاه کنم.
با نوک انگشت شستش گونه ام را نوازش می کند:

- نه، طبیعی نیست. این تاکی کاردی و دیسپنه* واسه یه رابطه ی ساده طبیعی
نیست. تازه اون هم نه در حین رابطه، بلکه دو سه ساعت بعدش. شاید...

از این شاید سنکوپ می کنم. فهمید؛ ماهان فهمید! خدا فهمید!



با وحشت به چشمان تنگ شده اش نگاه می کنم، خیره ام شده و مردمک
چشمانم دو دو می زند. با یک حرکت ناگهانی سرم را در آغوش می گیرد و می
گوید:

- شایدم تو از من ترسیدی! آره جلوه؟ از داد و بیدادم ترسیدی؟ یا فکر کردی واقعا
می خوام اذیتت کنم؟



نفس حبس شده ام را بیرون می دهم و بدن منقبض شده ام را رها می کنم و با
آسودگی می گویم:

- آره، اون موقع خیلی ترسیدم، ولی الان خوبم و دیگه نمی ترسم.

زمزمه می کند:



- ببخش منو خانومم. نباید این قدر تند رفتار می کردم، بذار پای خستگیم.

از خودم بدم می آید، چندشم می شود. کسی که باید بابت بدرفتاری و بی حرمتی
اش عذر خواهی کند منم نه تو! منی که هنوز از آغوش تو بیرون نیامده در خیال
کیان غرق شده بودم. من خائن، من بی وجدان!



آهسته می گویم:

- تو منو ببخش ماهان بد کردم.

بوسه ای به موهایم می زند و می گوید:



- فراموشش کنیم، باشه؟

صدای موتور ماشینی را می شنوم و قلبم از جا کنده می شود. کیان رفت!



- می خوای غذات رو گرم کنم واست؟ یا می خوای بریم بیرون یه چیز دیگه بخوریم؟

چشمانم را می بندم و می گویم:

- نه، اگه می شه منو ببر خونمون. می خوام یه کم استراحت کنم.



صورت‌م را می‌بوسد و در حالی که از جا بلند می‌شود می‌گوید:

- باشه عزیزم، منم باید یه سر برم بیمارستان. سریع یه دوش می‌گیرم و حاضر می‌شم.



ماشین پر از عطرش می شود، چشمانم را روی هم می گذارم و از توقف ماهان می فهمم که رسیدیم. چشمانم را باز می کنم، کیفم را از صندلی پشتی بر می دارم و به ماهان که به روبرو خیره شده و ابروهایش را در هم گره زده نگاه می کنم. می پرسم:

- نمیای تو؟

جوابم را نمی دهد. رد نگاهش را می گیرم و... روی ماشین کیان قفل می شوم.



کیان این جاست!

ماشین را خاموش می کند، کتش را می پوشد و دستی به موهایش می کشد و در حال که سوییچ را در می آورد می گوید:



- این جا دیگه واسه چی پیاده نمی شی؟

کلامش طعنه دارد؟ نه، انگار هیچ حسی ندارد. نمی دانم با سر درگمی نگاهش می کنم، لبخند می زند، لبخند است یا پوزخند؟ نمی دانم! دستان یخ زده ام را در هم قفل می کنم، خم می شود و در سمت مرا باز می کند و آهسته می گوید:



- برو پایین.

پیاده می شوم. در را می بند و کیفم را روی شانه ام می اندازم. در حالی که در هر
ثانیه هزار بار تکرار می کنم، کیان این جاست!

به سمتم می آید. در تاریکی شب برق چشمانش از نور ماه بیشتر به چشم می
آید. دستم را می گیرد و تقریباً به دنبال خودش می کشاندم. پایم به لبه ی پله گیر
می کند و سکندری می خورم. نگهم می دارد و نگاه پر حرفش را به صورتم می
دوزد. دهانم خشک شده، زبانم را روی لبم می کشم و به جان کندن می گویم:



- مگه نمی خواستی بری بیمارستان؟

نیشخندی می زند، پوفی می کند و می گوید:



- پشیمون شدم. عرض ادب کردن به خانواده ی همسر واجب تره. مشکلی با اومدن من داری؟

منتظر جوابم نمی ماند و دوباره دستم را می کشد. صبر نمی کند تا من کلیدم را پیدا کنم و زنگ می زند. پدرم در را باز می کند، بوی عطرش مثل طوفان بر سرم آوار می شود. از این عطر متنفرم، متنفرم، متنفرم!



دست ماهان بازویم را در بر می گیرد. می دانم که باید بر خودم مسلط باشم، می دانم که ماهان نباید بیشتر از این شک کند، می دانم که کیان نباید بیشتر از این مرا خرد کند و می دانم که، نمی توانم!

باز من دیوانه و مستم...

باز می لرزد دلم...



دستم...

آدرنالین خونم به منتهای خودش رسیده و ضربان قلبم را به عرش برده. کف
دستانم عرق سرد کرده و مردمک چشمانم گشاد شده. نا محسوس چند نفس
عمیق می کشم و لبخندی به روی ماهان می زنم و وارد پذیرایی می شویم. صدای
خنده ی مادر کل سالن را پر کرده و مثل همیشه کیان سر به سرش می گذارد و او
برای این پسر محبوب و عزیز کرده اش غش و ضعف می کند. با دیدن ما خنده
روی لبان کیان می ماسد. خیاری را که در دست دارد روی بشقاب می گذارد و از
جا بلند می شود. نگاهش بین من و ماهان در گردش است. نگاهم بین تمام
اجزای وجودش اسیر است!



دلم مالش می رود برای بلندی قامت استوارش، برای اندام ورزیده و عضلانی اش،
برای پوست برنزه و تیره اش، برای لب های خندانش، برای چشمان هوشیار گربه
ایش و برای موهای خوش حالت و پر پشتش و دلم بهم می خورد، از این همه
وقاحت خودم، از این همه بی شرمی و بی حیایی که درست کنار شوهرم، دست در
دست شوهرم نفسم برای مرد دیگری رفته است!

که از این بدترم باشی...



واسه تو نفسم می ره...

بی اختیار به ماهان نزدیک می شوم. یک دستش را دور کمرم می اندازد و دست دیگرش را در کمال خونسردی به سمت کیان دراز می کند. لبانشان می خندد، اما چشمانشان مثل دو شیر نر آماده نزاع براق و خیره است. با هم دست می دهند، رگ های دست هر دو برجسته شده و انگار دارند زورآزمایی می کنند. صدای خش دار کیان بند دلم را پاره می کند:



- به به، جناب آقای دکتر! می بینم که گل در بر و می در کف و معشوق به کام است! فکر می کردم افتخار دیدنتون به این زودی ها نصیبم نمی شه، اما انگار بخت با ما یار بود.

ماهان می خندد، خونسرد و مسلط.



- اختیار داری، شما کم لطفی می کنی و دیر به دیر به ما سر می زنی. توی جشنمون هم که قابل ندونستی تشریف بیاری و آخر شب که جلوه به صورت اتفاقی متوجه شد نیومدی خیلی ناراحت شد!

این یعنی این که جلوه تا آخر شب متوجه نیامدنت نشده، آخ ماهان!

کیان هم می خندد و می گوید:



- خب حق بدین، دلخور بودم. من حق برادری به گردن جلوه داشتم.

صورتش را به صورت ماهان نزدیک می کند. رگ های قرمز سبزی چشمانش را احاطه کرده، صدایش را پایین می آورد و ادامه می دهد:



- به نظرت نباید واسه ازدواج با جلوه از من هم اجازه می گرفتی؟

آخ کیان!

ماهان هم صورتش را نزدیک تر می برد و پوزخند صدا دارش روحم را خراش می دهد:



- تا اون جایی که من خبر دارم جلوه برادر نداره! نکته جالبش این جاست که پسر
عمه ای هم نداره!

رو به من می کند و می گوید:



- گفته بودی که پسر عمه واقعیت نیست درسته؟

من؟! من کی گفتم؟ مبهوت نگاهش می کنم.

دوباره رو به کیان می کند و می گوید:



- بعدش هم ما هر وقت به این گوشی شما زنگ زدیم از بس سرت با خانومای مختلف گرم بود که کلا توجهی به مسائل مربوط به جلوه نمی کردی.

این دیگر خارج از توانم بود. بس است ماهان، بس است!



صورتش را عقب می کشد و با آرامش ادامه می دهد:

- یادم نمیاد هیچ وقت جلوه برات مهم بوده باشه که الان ادعای برادریت می شه.

کیان می خندد، بلند و شدید. چشمانش از شدت خشم برق می زنند. دندان قروچه ای می کند و می گوید:



- من در مورد مسائل مربوط به جلوه باهات حرف نمی زدم چون...

طاقت نمی آورم. حرفش را قطع می کنم، با خشونت!



- بس کنین دیگه، با هر دوتونم.

برای اولین بار در آن شب مستقیم نگاهم می کند و با چشمان سبز تیره شده اش،
با چشمان سبز تیره آزرده اش!

اگه باز دوباره پیام سمت چشمت



تو چشمت و رو من ببندی

نمی دونی که دنیا تمومه برام

لحظه ای که تو دیگه نخندی



کم می آورم. زیر این نگاه کم می آورم، می شکنم و نفسم در گلو می شکند، دوباره برای ادامه دادن حیاتم به دست و پا می افتم. زانوهایم تا می شوند و صدای فریاد پدر و مادرم را می شنوم. ماهان زیر بازویم را می گیرد و چند ضربه به پشتم می زند. یک لحظه دست کیان به سمتم دراز می شود و دوباره جمعش می کند و با خشم می گوید:

- نه این جوری نه، ضربه نزن. قفسه ی سینه اش رو ماساژ بده.



ماهان هراسان دستش را روی سینه ام می گذارد و چند بار فشار می دهد. دارم خفه می شوم، اما چشمانم در جستجوی نگاه سبزش لحظه ای از حرکت نمی ایستد. نگاه سبزی که الان نمناک است، خیلی نمناک و زمزمه می کند:

- نفس بکش جلوه، نفس بکش نفسم!



فریاد ماهان وحشت زده ام می کند:

- برو بیرون کیان، برو! مسبب تموم این مصیبت ها تویی! برو از این جا.

نگاهم می کند. پر از درد، پر از حسرت. مژه هایش خیس شده، دستی به صورتش می کشد و می گوید:



- داد نزن ماهان و بیشتر از این نترسونش. من می رم، ولی دیگه هیچ وقت جایی که جلوه هست داد نزن. از صدای بلند وحشت می کنه!

دیگر نگاهم نمی کند، کتش را بر می دارد و می رود. تا آخرین لحظه با نگاه بدرقه اش می کنم. کیان رفت!



نمی دونی چشمام نداره...

نداره دیگه طاقت رفتنت و

نمی دونی هر شب باهامه...



باهامه فقط بوی رو پیرهن تو

یه لحظه... یه لحظه... امونم بده



امان نداد... رفت!

سوزش آمپول، بوسه ی محکم و گرم ماهان روی پیشانی ام و صدای پدرم که به
ماهان می گفت:

- باید صحبت کنیم



آخرین چیزهایی است که به خاطر می آورم و بعد از آن تاریکی مطلق بود!

بیدار می شوم، هوا گرگ و میش است. سرم به شدت درد می کند و با خودم فکر می کنم این چندمین شبی ست که در بیهوشی به سر می برم؟ نگاهم دور اتاق می چرخد. ماهان را می بینم که پشت به من، رو به پنجره ایستاده و یک دستش را به دیوار زده و بیرون را نگاه می کند. دوباره فکر می کنم، این چندمین شبی ست که ماهان نمی خوابد؟ پتو را کنار می زنم و می نشینم. سرم گیج می رود، متوجهم می شود و با لبخند خسته ای به سویم می آید. چشمانش سرخ سرخ است. کنارم می نشیند و در حالی که موهای پریشانم را مرتب می کند می گوید:



- چیزی می‌خواهی؟

صدایش گرفته، از خستگی و بی‌خوابی جوابش را نمی‌دهم. در عوض می‌پرسم:



- ساعت چنده؟

نگاهی به صفحه ی درشت ساعت مچی اش می کند و می گوید:

- پنج صبح.



دستی به پیشانی دردناکم می کشم و زمزمه می کنم:

- تو چرا نخوابیدی؟

دستش را داخل موهایش فرو می برد و می گوید:



- خوابم نبرد. تب داشتی، می ترسیدم تشنج کنی. تا همین یک ساعت پیش بابا مامانتم بیدار بودن، تبت که پایین اومد خیالشون راحت شد و رفتن.

با ناله می گویم:



- دلم می خواد برم حموم، ولی خیلی سرم درد می کنه و ضعف دارم.

صورتم را می بوسد و می گوید:

- یه کم دیگه بخواب قول میدم تا صبح خوب خوب باشی و اون موقع برو حموم.
الان وقت خوبی نیست.



چاره ای ندارم. دوباره دراز می کشم، پتو را مرتب می کند و از کنارم بلند می شود. کمی در جایم غلت می خورم، درد سرم امانم را بریده. بی قراریم را می فهمد و از پلاستیک روی پا تختی ام مسکنی در می آورد و به دستم می دهد. می خورم و سرم را در بالش فرو می کنم. دستش بین موهایم می لغزد، دلم برایش کباب است. نگاهش می کنم و با تردید می گویم:

- نمی خوامی بخوابی؟



لبخند ملایمی می زند و می گوید:

- خوابم نمیاد عزیزم تو راحت باش و بخواب.

خودم را کنار می کشم و با هزار بدبختی زیر لب می گویم:



- حداقل یه کم دراز بکش، سه شبه که نخوابیدی.

اشاره ای به خودش می کند و می گوید:



- با این لباسا؟

به زور لبخندی می زنم و سرم را تکان می دهم. چشمکی می زند و می گوید:

- از نظر شما اشکالی نداره که حداقل پیرهنم رو در بیارم؟



و شروع می کند به باز کردن دکمه های لباسش. از دیدن نیم تنه ی برهنه اش به هراس می افتم. دلم نمی خواهد اتفاق دیروز تکرار شود و تا آخرین حد ممکن کنار می روم. دراز می کشد و آخیش بلندی می گوید. به پهلوی رو به من می خوابد، چشمانم را می بندم تا شاید بی خیال هر حرکتی شود. می فهمد و می خندد. مچم را می گیرد و مرا به سمت خودش می کشد. با بی حالی هر چه تمام تر در میان بازوانش محصور می شوم، زیر گوشم می گوید:

- سعی نکن فرار کنی، من طعمت رو چشیدم، دیگه نمی تونم بی خیالت بشم!



شاید این حرف به گوش هر دختری از هزار جمله و شعر عاشقانه گوش نوازتر باشد، اما برای من، من خسته و درمانده فقط یک معنی داشت!

خیانت!

این بار که بیدار می شوم آفتاب از وسط آسمان هم که گذشته، ماهان کنارم نیست و هنوز کمی احساس ضعف دارم. از جا بلند می شوم و سریع خودم را در حمام می اندازم. دوش آب گرم حالم را بهتر می کند. از این که می توانم راحت نفس بکشم خوشحالم. شامپویم را روی سرم خالی می کنم و موهایم را چنگ می زنم. با شامپو بدن بارها و بارها تنم را می شویم و آرام می گیرم. حوله را دور تنم می پیچم و بیرون می روم. صدای پدرم و ماهان را از پذیرایی می شنوم، به اتاقم بر می گردم و موهایم را سشوار می کشم و باز رهایشان می کنم. تاپ ساتن صورتی و شلوار جین سورمه ایم را می پوشم با آرایش صورتی و سورمه ای صورتم را از بی حالی و رنگ پریدگی در می آورم و بعد از خالی کردن شیشه عطر از اتاق خارج می شوم. سلام می کنم، به نگاه خیره و پر تحسین شوهرم لبخند می زنم و در جواب احوال پرسی پدرم صورتش را می بوسم و می پرسم:

- مامان کجاست؟



صدایش را از آشپزخانه می شنوم:

- این جام عزیزم، بیا پیشم!



مادر در آغوشم می گیرد و صورتم را بوسه باران می کند. صدایش بغض دارد، اما اجازه نمی دهد اشکش سرازیر شود. میز صبحانه هنوز جمع نشده، دستم را می گیرد و می گوید:

- بشین عزیزم صبح آقا ماهان رفته برات جیگر خریده. خیلی ضعیف شدی، بخور جون بگیری.

با اشتها می خورم، انگار سال هاست که هیچ نخورده ام. از احساس حضور ماهان سرم را بالا می گیرم، لبخند عمیقی تمام صورتم را در بر گرفته. مثل همیشه



آراسته و مرتب است. هم دوش گرفته هم لباس هایش را عوض کرده، حسرت می خورم از این که صحنه دیدن شلوار چروکش را از دست داده ام و با دهان پر می گویم:

- مرسی ماهان، خیلی خوشمزه است.

از آنجا که معمولا توی جمع در قالب جدی و خشکش فرو می رود، تنها به لبخندی اکتفا می کند و می گوید:



- نوش جون.

از این که کت پوشیده می فهمم که آماده رفتن است، اما می پرسم:



- جایی می خوامی بری؟

سری تکان می دهد و می گوید:

- آره، بیمارستان. اگه غذات رو خوردی چند لحظه بیا تو اتاقت کارت دارم.



متعجب از این درخواست از جا بر می خیزم و تا اتاق همراهیش می کنم. در را که می بندم به سمتش بر می گردم و می گویم:

- چیزی شده؟



نزدیکم می شود و با دقت تمام صورتم را می کاود. استرس می گیرم، از این که بخواهد در مورد کیان صحبت کند و با صدای ضعیف شده ام زمزمه می کنم:

- ماهان؟

دستش را دور کمرم حلقه می کند و سرش را بین موهایم فرو می برد. چند نفس عمیق می کشد و نجوا می کند:



- چی باید بشه؟ دلم واسه خانومم تنگ شده!

دستم را روی سینه اش می گذارم و کمی به عقب هولش می دهم.



- نکن ماهان! ممکنه یکی بیاد تو، زشته!

دوباره فاصله را کم می کند و در حالی که لاله گوشم را می بوسد می گوید:

- کسی نمیاد نگران نباش.



مکشی می کند، در چشمانم زل می زند. از نگاه خیره اش دلم آشوب می شود و سرم را پایین می اندازم. چانه ام را می گیرد و مجبورم می کند که نگاهش کنم. آرام و شمرده می گوید:

- نظرت چیه عروسی رو جلو بندازیم؟ ها؟ از نظر من دلیلی نداره تا شهریور صبر کنیم. با پدر و مادرت هم صحبت کردم، اونا هم موافقن.



انگار یک کیسه یخ درونم خالی می کنند. همه ی وجودم منجمد می شود و من نمی توانم، نمی خواهم، نمی شود!

به زحمت از دستان قدرتمندش فاصله می گیرم و با بهت می گویم:

- چرا؟ چرا باید همچین کاری بکنیم؟



موهایم را پشت گوشم می زند و لبخند زنان می گوید:

- علتش اینه که من طاقت دوری خانومم رو ندارم و می خوام زنم زودتر بیاد تو
خونه ی خودم. نمی خوام واسه هر بار دیدنش مجبور شم شال و کلاه کنم، در
ضمن...



کمی عقب می رود و چشمکی حواله صورت مبهوتم می کند:

- دیگه تنهایی خوابیدن بهم مزه نمی ده!

چانه ام را آزاد می کنم و اعتراض بلند می شود:



- اما ماهان، هنوز یه هفته هم از عقدمون نگذشته و من آمادگیش رو ندارم!

خونسرد و آرام می گوید:



- آمادگی چی رو عزیزم؟ مگه اون جا می خوام سلاخیت کنم، یا شب و روز ازت کار بکشم؟ مطمئن باش قرار نیست هیچ فشاری بهت تحمیل شه.

به هر طنابی برای بیرون آمدن از این چاه چنگ می زنم.

- مامان و خواهرت چی؟ اونا که نمی تونن بیان.



لبش را از گوشم به سمت صورتم می کشد و در حالی که دستانش را به زیر تاپم هدایت می کند می گوید:

- نگران اونا نباش، یه جوری برنامه شون رو ردیف می کنن و میان. نهایتش اینه که کمتر بمونن و زود برگردن!



دهانم را باز می کنم تا بهانه دیگری بیاورم، اما هیس بلندی می گوید و لب هایش را روی لبانم می گذارد. این بار بر خلاف همیشه ضربان قلبم کند می شود و حس از دست و پایم می رود. بی حالیم را به حساب چیز دیگری می گذارد و در حالی که می خندد گونه ام را می بوسد و می گوید:

- دیدی می گم آمادگیش رو پیدا می کنی؟ کارم که تموم شه میام دنبالت.

می رود و من مبهوت، نفس بریده را در خلایی به بزرگی کهکشانش رها می کند.



رمقی نیست مرا...

خسته شدم....



از اتاق بیرون می روم، باید فکری به حال این موضوع بکنم. من الان نمی توانم
وارد زندگی مشترک با ماهان شوم و صدایی در سرم طعنه می زند:

- پس کی می تونی؟

کنار پدرم روی مبل می نشینم، لبخند پر مهری به رویم می پاشد. کتابش را زمین
می گذارد و می گوید:



- حالت چه طوره عزيز بابا؟ بهتري؟

به زور لبخند کمرنگی می زنم و می گویم:



- بهترم بابا، یه خورده سرم گیج می ره که اون هم خوب می شه.

دستش را روی پیشانی ام می گذارد و می گوید:

- از دکتر نبوی وقت گرفتم واسه مشاوره. باید علت این حملات عصبی مشخص بشه و قرار شد امروز عصر با ماهان برین پیشش. در واقع می رین خونه اش، چون هنوز مطبش رو باز نکرده.



سرم را تکان می دهم و باشه ی زیر لبی می گویم. سرم را بغل می کند و می گوید:

- بابایی تو مشکلست چیه؟ چرا به من یا مامانت نمی گی؟ با ماهان مشکلی داری؟
می خوای چند روز بریم مسافرت؟ من و تو و مامانت سه تایی، ها؟ می خوای؟



سرم را به علامت نفی تکان می دهم و می گویم:

- نه بابا من با ماهان مشکلی ندارم. اون خیلی هم خوبه و مسافرت هم نمی
خوام، فقط...

سرم را از روی شانه اش بلند می کنم و ادامه می دهم:



- فقط بابایی من نمی خوام این قدر زود عروسی کنم. ماهان گفت با شما صحبت کرده و قرار گذاشتین که عروسی رو زودتر برگزار کنیم، این کارو نکنین. تو رو خدا من هنوز با ماهان و وجودش تو زندگیم کنار نیومدم!

بابا دستی به صورتم می کشد و پرسشگرانه می گوید:



- آخه چړا؟ دخترم این جوری به نفعتونه. ماهان با من صحبت کرد و یه سری دلایل آورد که به نظرم منطقی اومد. اصلاً نیازی نیست نگران باشی، من ماهان رو همه جوره تایید می کنم. مطمئنم تو زندگی با اون هیچ مشکلی واست پیش نمیاد.

کلافه و عصبی می گویم:



- می دونم بابا، منم نگفتم ماهان بده. می گم یه کم فرصت می خوام تا به شرایط جدیدم عادت کنم.

پدر عینکش را از روی چشمش بر می دارد و از جا بلند می شود و می گوید:

- چی بگم والا؟ با وجود حرف های دیشب ماهان به نظر من کار منطقی همینه. اما اگه تو مخالفی خب باهاش صحبت کن و قانعش کن.



سريع مي گويم:

- مگه ماهان ديشب چي گفت؟



دوباره روی مبل میشیند، عینکش را به چشم می زند و می گوید:

- با شوهرت صحبت کن بابا و اگه لازم بدونه خودش بهت می گه. من به ماهان و درایتش اعتماد دارم.

این هم از این که تیرم به سنگ خورد. افسرده و مغموم لباس می پوشم و از خانه بیرون می روم. می دانم ماهان به خاطر این که هر چه زودتر دست مرا از کیان کوتاه کند بی خیال این عروسی نخواهد شد.



دستم را در جیبم فرو می کنم و قدم زنان به سمت در خروجی می روم و با صدای ممتد بوقی از جا می پرسم. با خشم به سمت راننده می چرخم، کاوه را پشت فرمان می بینم و خشمم دو چندان می شود. با صدای بلند می گویم:

- این چه وضع رانندگیه آقا؟ کدوم احمقی به شما گواهینامه داده؟



از ماشین پیاده می شود. آرام و خونسرد، دستش را روی سینه می گذارد و تعظیم کوتاهی می کند و با چندش آورترین لحن ممکن می گوید:

- عرض سلام و ادب و احترام دارم سرکار خانوم. من واقعا عذر می خوام و اگه شما لازم بدونین دستتون رو هم می بوسم، اما اگه یه کم توجه کنین اندام قشنگ و ظریف شما درست وسط جاده است و این که دیدن زیبایی شما هوش از سر هر راننده ای می بره یه قضیه ست؛ اما قضیه مهم تر اینکه این جا درست سر پیچه و دید خوبی نداره، خطرناکه!



با نفرت نگاهش می کنم و در حالی که بوی عطر کیان کلافه ام کرده زمزمه می کنم:

- خدا پدر و مادر اونی رو که گفت مدرک شخصیت نمیاره، بیامرزه! طرز صحبت کردن و رفتار دکتر مملکت این باشه وای به حال دیگران!



از صدای خنده اش دلم بهم می خورد و لحظه ای که می خواهم از کنارش رد شوم
نگاهم به چشمانش می افتد. چه طور تا امروز نفهمیده بودم که چشمان کاوه
پندار هم سبز است؟

دور می شوم و نزدیک به در خروجی روی جدول می نشینم. اهمیتی به ماشین
هایی که از کنارم رد می شوند و سرنشینانی که با تعجب نگاهم می کنند، نمی
دهم. تمام ذهنم درگیر حرف های ماهان است. به چه بهانه ایی عروسی را عقب
بیندازم؟ برای منی که حتی با رابطه برقرار کردن ماهان کوچک ترین مخالفتی
نکرده بودم، حرف زدن از آمادگی بی معنی بود و به نظر می آید پدر هم کاملاً
مطیع او شده و امیدی به کمکش نیست. تصور زندگی مشترک با ماهان اذیتم می
کند و احساس می کنم قرار است اسیر شوم، این حس دردناک به شکل بغض راه
گلویم را بسته است. سرم را به تنه درخت پشت سرم تکیه می دهم و چشمانم را
می بندم. کاش کیان بود، حتماً یک راهی پیش رویم می گذاشت! اما کیان رفت،



گفت می روم و اگر بگوید می روم محال است از حرفش برگردد! کیان دیگر بر نمی گردد، نمی دانم این موضوع عذاب آورتر است یا ازدواج کردن با ماهان؟

از تماس دستی با صورتم از جا می پرسم. ماهان کنارم نشسته و با تعجب به ساعت نگاه می کنم. مگر چه قدر از این جا بودن من گذشته؟ سه ساعت؟! چشمانش عصبانیست، پر از خشم، پر از سوال، پر از دلخوری و در حالی که سعی می کند بر خودش مسلط باشد از میان دندان های کلید شده اش می غرد:



- این جا چه کار می کنی؟ مگه نگفتم هر جا می ری باید گوشت همراهات باشه؟ پدر و مادرت کل محوطه رو دنبال گشتن. تا برسم این جا ده بار نزدیک بود تصادف کنم، این کارای بچگانه چیه جلوه؟ نمی دونی این جا همه تو رو می شناسن؟ با این وضعیت نشستی این جا، نمی گی آبروی منو پدرت رو می بری؟ من که نمی تونم مرتب کار و زندگیم رو ول کنم و علاف تو باشم!

می خواهم حرف بزنم، اما دستم را می گیرد و با خشونت بلند می کند:

- پاشو ببینم به اندازه کافی انگشت نامون کردی، برو بشین تو ماشین!



به محض نشستن پشت فرمان گوشیش را در می آورد و به پدر و مادرم اطلاع می دهد و زیرلب زمزمه می کند:

- تو کی می خوای بزرگ شی؟



مقابل خانه ی خودش توقف می کند، جرات نمی کنم مخالفت کنم. مطیعانه پیاده می شوم، کتش را روی مبل پرت می کند و به اتاقش می رود. ترسیده ام، یاد گرفته ام که از عصبانیت ماهان بترسم. هنوز آن قدر بچه ام که توی همچین شرایطی دلم آغوش امن مادرم را می طلبد و کیان، کیانی که هیچ وقت این قدر مرا دعوا نکرده است!

لباس عوض کرده و سر و صورت شسته بیرون می آید. بدون این که نگاهم کند به آشپزخانه می رود و چند تا تخم مرغ و کمی گوجه از یخچال بیرون می کشد. از صورتش می خوانم که هنوز عصبانی است و وقتی می گوید پاشو بیا یه چیزی بخور، جرات نمی کنم بگویم سیرم. مانتویم را در می آورم و بعد از شستن دستانم به آشپزخانه می روم. آرنجش را روی میز گذاشته و با انگشتانش دو طرف صورتش را در دست گرفته و به ماهیتابه خیره شده. لب به غذا نزده و من که می



نشینم، مشغول می شود. چند لقمه می خورم و کنار می کشم. نگاهی گذرا به صورتم می کند و آهسته می گوید:

- عصر قراره بریم پیش دکتر نبوی، یه کم استراحت کن وقتش که شد صدات می زنم.

می خواهم میز را جمع کنم که مانع می شود:



- ظرفا رو میذارم تو ماشین، تو برو.

دلم نمی خواهد توی آن اتاق و روی آن تخت دراز بکشم. روی کاناپه سه نفره لم می دهم و پاهایم را با رخوت دراز می کنم. از آشپزخانه که بیرون می آید چند ثانیه نگاهم می کند و دوباره پیشانیش تغییر رنگ می دهد. چند نفس عمیق می کشد و موهایش را چنگ می زند. با خشم کنترل شده ای می گوید:



- اين قدر رو اعصاب من رڙه نرو جلوه! پاشو برو تو اتاق بخواب. مطمئن باش اين قدر شعور دارم كه به زن خودم تجاوز نكنم!

بي توجه به عمق دلخوڙيش مي گوييم:

- اين جا راحت ترم.



صدایش کمی بالاتر می رود:

- یه طوری رفتار می کنی انگار من مجبورت کردم که باهام ازدواج کنی، یا علی رغم میل بهت دست زدم. هی می خوام هیچی نگم، کوتاه بیام، نمی ذاری!



چشمانم را می بندم و زمزمه می کنم:

- تو رو خدا راحتم بذار ماهان! من این جا جام خوبه، بذار یه کم به حال خودم باشم.

او هم زمزمه می کند:



- به حال خودت گذاشتمت که حال و روزم اینه.

و در اتاق را محکم به هم می کوبد.



از صدای به هم خوردن ظرف و ظروف چشمانم را باز می کنم. ساعت از پنج گذشته. پتویی که رویم کشیده کنار می زنم. مشغول جمع کردن میز ناهار است، از خودم خجالت می کشم. آبی به دست و صورتم می زنم و سریع به آشپزخانه می روم. پشت به من ایستاده، براندازش می کنم و اعتراف می کنم، خدا در خلقت ماهان هیچی کم نگذاشته. آستین پیراهنش را بالا زده و مچ قطورش را بیرون انداخته و مشغول در آوردن ظرف ها از ماشین است. آهسته نزدیک می شوم، از صدای صندلم بر می گردد و بادیدن من لبخند می زند. زیر لب و شرمنده سلامش می کنم. با بزرگواری جوابم می دهد. ظرف ها را از دستش می گیرم و با دستمال خشک می کنم. لبخند کم رنگش عمیق تر می شود و روی صندلی می نشیند، نگاهم می کند اما هیچی نمی گوید. ظرف ها را در کابینت می چینم و در حالی که از نگاه خیره اش فرار می کنم می گویم:

- می خوای چای درست کنم؟



صدای نفس عمیقش را می شنوم.

- نه، می خوام بیای بشینی این جا!



سرم را بلند می کنم و به او که به پایش اشاره می کند، چشم می دوزم.

دستانش را به علامت تسلیم بالا می برد و خنده کنان می گوید:

- البته اگه دوست داری!



دلم می سوزد، از این همه کنار آمدن های ماهان، از این همه کوتاه آمدن هایش، از این که بد رفتاری هایم را به رویم نمی آورد، از این که هر بار از بچه بازی هایم چشم می پوشد، دلم می سوزد. برای ماهان، برای خودم!

به سمتش می روم و ناشیانه روی پایش می نشینم. جا به جایم می کند. از ترس این که نیفتم دستم را دور گردنش حلقه می کنم، کمرم را بین دستانش می گیرم و با شیطنت نگاهم می کند. سرخ می شوم و سر به زیر می اندازم. نفس داغش به گوشم می خورد، خودم را در آغوشش جمع می کنم و آهسته می گوید:



- اگه عصبانی می شم، اگه دعوات می کنم، اگه بهت گیر می دم، اگه داد و بیداد می کنم همش به خاطر اینه که نگرانت می شم و اگه نگرانت می شم فقط به خاطر اینه که، دوست دارم!

قلبم ضربان می گیرد و این اولین باریست که ماهان به من ابراز عشق می کند. در چشمان سیاهش خیره می شوم، در چشمان سیاه مهربانش، لبخند می زند و ادامه می دهد:

- این رو بدون آخرین چیزی که تو این دنیا می خوام ناراحت کردن توئه. اما وقتی بغلت می کنم و می بینم چه قدر ظریفی، وقتی عصبانی می شم و مثل یه بچه می ترسی و می لرزی، وقتی با کوچیک ترین هیجانی دچار مشکلات روحی و جسمی می شی، وقتی می بینم چه قدر ضعیف و شکننده ای، وقتی به این فکر می کنم که تو فقط بیست سالته، می ترسم. هر لحظه که ازت بی خبر می مونم می ترسم، از فکرای بی خودی که تو سرم میاد می ترسم، از این که اتفاقی واست بیفته و کسی بهت آسیبی برسونه می ترسم، این ترسا همش از دوست داشتنه جلوه این رو بفهم! باور کن من آدم بده قصه نیستم و من فقط می خوام ازت محافظت کنم نه این که عذابت بدم. نگرانی هام رو درک کن، قبلا هم بهت گفتم من هیچ چیز عجیب غریبی ازت نمی خوام و فقط دنبال آرامشم و می خوام این آرامش رو تو آغوش زنی به دست بیارم که مال خودمه. هم جسمش، هم روحش! من جسم بی روح تو رو نمی خوام و تا هر وقت که دلت با من نباشه مطمئن باش بهت دست درازی نمی کنم. اما تو هم این طوری از من فرار نکن، با این کارت حس حیوون بودن رو بهم القا می کنی. اون یه بار هم با رضایت خودت بود، ولی باز من پام رو از گلیمم دراز تر نکردم که بعدها انگ سو استفاده گری بهم نزن. می دونستم درگیر هیجانات غریزی هستی، می دونستم بعد از یکی دو ساعت پشیمون می شی، پس خودم رو کنترل کردم و به خودم فشار آوردم که تو اذیت نشی. من جسمت رو با عشقت می خوام، وگرنه هوس رو هر جایی می شه ارضا کرد!



با بغض نگاهش می‌کنم، به صورت مظلوم و دوست داشتیش، به چشمان جذاب و سیاهش، به ابروهای مرتب در هم گره خورده اش، من با این آدم چه می‌کنم؟!

دستم را بی اراده بین موهایش می‌برم و سرش را به سینه می‌فشارم. بوسه ی داغش بر گردنم می‌نشیند و صورتش را بین دستانم می‌گیرم. می‌خواهم حرفی بزنم، اما زبانم قاصر است، تنها چشمانم را می‌بندم و از ته دل بوسه ای عمیق بر پیشانی‌اش می‌زنم.



بوسه ای عمیق بر پیشانی ماهان نیک نژاد!

زمزمه می کند:

- به زندگیمون وفادار باش!



تقویم بیست و نهم فروردین را نشان می دهد. ماهان از دیشب بیمارستان است و می دانم سرش خیلی شلوغ بوده، چون حتی یک بار هم تماس نگرفته. با هم صحبت کرده ایم و قرار شده بعد از امتحانات این ترم عروسی را برگزار کنیم. به شرایط پایداری رسیده ایم، بدون این که پای من به تختش باز شود و بدون این که توقعی به جز بوسه های گاه بی گاه داشته باشد. آرامیم، آرامشی که مدیون ماهان و صبوری هایش است. به بودن کنارش عادت کرده ام و در نبودش کلافه می شوم و امروز نیست، حوصله ام سر رفته! هوا ابری و گرفته است، لباس می پوشم و از خانه بیرون می زنم. هدفونم را توی گوشم می گذارم و بی هدف راه می افتم. صدای آهنگ محبوب کیان در مغزم پخش می شود:



تو اون شام مهتاب کنارم نشستی....

عجب شاخه گل وار به پایم شکستی...

قلم زد نگاهت به نقش آفرینی...



که صورتگری را نبود این چینی...

یاد روزی می افتم که سرما خورده بود، خیلی شدید! آن قدر که با وجود بدن قوی و ورزشکارش خانه نشین شده بود. با دست های خودم برایش سوپ درست کردم و به خانه عمه بردم. در اتاقش را باز کردم، خوابیده بود و صورت سرخ و عرق کرده اش در کنار نفس های نامنظمش خبر از حال خرابش می داد. دستی به پیشانی تبارش کشیدم، چشمانش را باز کرد و به رویم خندید. اما من نخندیدم، طاقت نداشتم توی آن حال و روز ببینمش. خم شدم که ببوسمش، سرش را عقب کشید و با صدای از همیشه گرفته ترش گفت:



- چه کار می کنی دختر؟ می خوای تو هم مبتلا شی؟

خیسی چشمانم را گرفتم و گفتم:

- آره، این جوری تحمل مریضی تو واسم راحت تره.



خندید، به زحمت، اما بلند و طولانی. بینی ام را گرفت و فشار داد و گفت:

- عجب موش کوچولوی دیوونه ای هستی تو! آخه تو مریض بشی چه تاثیری به
حال من داره خاله سوسکه؟



درکم نمی کرد، نمی فهمید دردی که من از بیماری او می کشم خیلی بیشتر از خود سرما خوردگی است. دستم انداخت، مثل همیشه!

کاسه سوپ را دستش دادم، در حالی که چشم از صورتم بر نمی داشت کاسه را از دستم گرفت. با مهربانی دستی به صورتم کشید و گفت:



- چرا زحمت کشیدی کوچولوی خوشگل؟

با شرم سرم را پایین انداختم و گفتم:

- خودم برات درست کردم، خدا کنه خوشش بیاد.



ابرویی بالا انداخت و با لبخند مشغول شد. سرفه هایش آتش به جانم می زد و با هر سرفه اش تمام عضلات حجیم و محکمش منقبض می شدند. دلم می خواست کنارش بنشینم، پشتش را بمالم، سینه اش را بمالم!

کاسه را روی پاتختی گذاشت و در حالی که دراز می کشید گفت:



- دستت درد نکنه نفس، فوق العاده بود!

چشمانش بسته شدند. نفسش خش دار و پر صدا بود. قوطی پماد ویکس* روی پا تختی اش را برداشتم و لبه ی تخت نشستم. دکمه های پیراهنش را باز کردم، یکی به یکی! قلبم به سینه می کوبید و ارتعاشش را به دستانم منتقل می کرد. گوشه چشمانش را باز کرد، لبخند کوتاهی زد و گفت:

- می خوای چه کار کنی خانوم کوچولو؟ خوب از بی حالی من سو استفاده می کنی! بلا ملا سرم نیاری یه وقت.



بی توجه به حرفش آخرین دکمه های پیراهنش را هم باز کردم، از دیدن سینه ی برهنه اش تمام خون بدنم به صورتم دوید. مقداری از پماد را برداشتم و به سینه اش مالیدم. دستم بین موهای سینه اش در گردش بود و قلبم در سینه خودم. کمی گردن و گلویش را ماساژ دادم و دوباره به سمت سینه اش برگشتم. با چشم های نیمه باز نگاهم می کرد، می دانستم سرخی صورتم را می بیند و می فهمد. زیر لب گفتم:

- برگرد تا به کمرت هم بزنم.



مچ دستم را گرفت و به سمت خودش کشید، روی سینه اش پهن شدم. دستش را
بین موهام برد و نجوا کرد:

- خودت بهتر از هر پماد و دارویی عمل می کنی موش کوچولو!



نفس کشیدم، عمیق، راه نفسم باز شد. نمی دانستم اثر عصاره اکالیپتوس است، یا
عطر تنش! هرچه بود راحت تر از هر زمانی نفس می کشیدم. ساعتی سر از روی
آن سینه بر نداشتم و علی رغم نگرانی کیان، هرگز، هرگز، هرگز بیماریش به من
سرایت نکرد!

صدای خواننده قلبم را به درد می آورد:



هنوزم تو شب هات اگه ماه و داری....

من اون ماه و دادم به تو یادگاری...

من اون ماه و دادم به تو یادگاری..



به خودم که می آیم آپارتمان کیان را روبرویم می بینم. من این همه راه را چه طوری پیاده آماده ام؟ عطرش از همین جا به مشامم می رسد، دلم هوایش را دارد. بی طاقتم، می دانم کارم اشتباه است و می دانم نباید دستم روی آن زنگ برود اما می رود و زنگ را می زند. فقط می خواهم ببینمش، یک بار دیگر، حتی اگر الان با دوست دخترش در خانه باشد، حتی اگر گفته باشد می روم! بار دوم بدون تردید زنگ را فشار می دهم، در را باز می کند بدون هیچ سوالی. نمی دانم چه طور به طبقه یازدهم می رسم. دم در ایستاده با گرمکن سفید و سورمه ای و موهای آشفته و به هم ریخته. دستم بی اراده به سمت قلبم می رود، لبخند روی لبش دیوانه ام می کند. سلام می کنم با صدایی مرتعش و بغض دار، کنار می رود و اجازه می دهد وارد خانه اش شوم. تنهاست و کتاب هایش را روی میز ریخته، انگار مشغول مطالعه بوده. روی مبل می نشینم، دست به سینه روبرویم ایستاده و نگاه خیره اش دست پاچه ام می کند. کلافه می گویم:



- مزاحمت نشدم؟

می خندد، بالاخره صدایش را می شنوم:

- جوک می گی جوجه؟



به آشپزخانه می رود و با ظرفی میوه بر می گردد و روی مبل می نشیند، آرام می پرسد:

- حالت چه طوره؟

خوب نیستم، بدون تو خوب نیستم!



- خوبم!

دستی به موهایش می کشد و می گوید:



- ماهان می دونه اومدی این جا؟

سرم را به چپ و راست تکان می دهم. نفس عمیقی می کشد و می گوید:

- خب تعریف کن، از این ورا؟



چه قدر سرد! از برودت لحنش می لرزم.

ملتمسانه نگاهش می کنم، بلکه این جو سنگین را بشکنند. آب دهانم را به همراه
بغضم فرو می دهم و می گویم:



- دلم برات تنگ شده بود.

چشمانش را تنگ می کند آن قدر که سبزی چشمانش محو می شوند. گوشه
ابرویش را بالا می دهد و می گوید:

- چه عجب!



پرده اشک چشمانم را می پوشاند، ناله می کنم:

- من همیشه دلتنگتم بی وجدان! تو منو گذاشتی و رفتی، تو منو تنها گذاشتی!

خیاری از ظرف بر می دارد و با خونسردی می گوید:



- زیاد تنها نموندی که، الان تنها نیستی که!

اشکم سرازیر می شود. نگاهش رنگ دلسوزی می گیرد، کنارم می نشیند و با فاصله چشمانم آغوشش را جستجو می کند. می فهمد، زمزمه می کند:



- می دونی اگه ماهان بفهمه این جایی چه قشقرقی راه می افته؟

نزدیکش می شوم، عطرش را نفس می کشم و دستم را به سمت دستش دراز می کنم. عصبی می شود، از جا بلند می شود و با خشم می گوید:



- اشتباهات یکی دو تا نیست جلوه. تمام زندگیت اشتباه شده و تا الان هر کاری کردی گذشته، رفته، از این به بعد حواست رو جمع کن. حرف ماهان درسته، من نه برادرم، نه حتی پسر عمه ت. بودن تو این جا بدون اطلاع شوهرت اشتباهه، اون هم در شرایطی که می دونی اون رو من حساسه!

صدا در گلویم می شکند:

- کیان!



بدون این که نگاهم کند می گوید:

- بین جلوه من تا الان مثل برادرت کنارت بودم. از این به بعد هم می مونم، اما از امروز به بعد فقط وقتی میای این جا که شوهرت هم باهات باشه. تو نمی تونی بفهمی که اگه آبروت ریخته بشه، دیگه هیچ جوری جمع نمی شه. تو الان یه زن متاهلی و باید از مردای دیگه فاصله بگیری، خصوصا مردایی که می دونی باب میل شوهرت نیستن. درسته که حس ما به هم خواهر برادریه، اما ماهان این رو درک نمی کنه و من بهش حق می دم. اگه من یه روز بفهمم زنم رفته خونه ی مردی که هیچ نسبتی باهاش نداره و به صورت اتفاقی منم از اون مرد خوشم نیاد، بدون شک می کشمش. پس ماهان رو درک می کنم.



می خواهم حرف بزنم، مهلت نمی دهد.

- هر چی فکر احمقانه تو سرت هست بریز بیرون و بچسب به زندگی. یادت نره
تو خودت با اختیار خودت ماهان رو انتخاب کردی، پس حداقل به انتخابت احترام
بذار و به زندگی و شوهرت پابند بمون. تا اون جایی که من می دونم ماهان پسر
خوبیه، منم انتخابت رو تایید می کنم و مطمئنم که با اون خوشبخت می شی، به
شرط این که بزرگ شی و از رویاهات بیرون بیای و واقعیت رو ببینی!



دهانم را باز می کنم، بگذار حرف بزنم؛ اما دستش را بالا می آورد و اجازه نمی دهد:

- همین الان بودند این جا خیانت به ماهانه، خیانت به زندگی و اعتماد شوهرته. برو و هر وقت خواستی منو ببینی با ماهان بیا!



پشت در آپارتمان‌ش ایستاده ام، اشک‌هایم چون سیل روانند. کیان مرا بیرون کرد،
کیان مرا نخواست، بودنم را نخواست، هیچ وقت نخواست!

خدایا مرده ام شاید...

تو حاشا می‌کنی مرگم...



دستم را در جیب مانتویم فرو می کنم. باران گرفته، حتی نگفت بمان تا برای
آژانس خبر کنم. باران شدیدتر می شود و آخرین نگاه را به پنجره طبقه یازده می
کنم، با حسرت!

سرم را پایین می اندازم و برای دومین بار ناامید از در آن خانه رانده می شوم.



خدا کند این عشق از سرم برود...

خدا کند فقط زودتر آن زمان برسد...



برای چندمین بار گوشی در جیبم می لرزد. نگاهش می کنم، سیزده تماس بی پاسخ از مادرم و ماهان و یک اس ام اس. پیام را باز می کنم و متن ارسالی از طرف ماهان را می خوانم:

- کجایی خانوم که گوشیت رو جواب نمی دی؟ نکنه ازم دلخوری؟ ببخش که نتونستم تا الان باهات تماس بگیرم، دارم از خستگی هلاک می شم. می رم خونه بخوابم، هر جا هستی مراقب خودت باش. می بینمت عزیزم!



دلم پیچ می خورد، از خباثت و بی وجدانی خودم و صدای کیان در گوشم اکو می شود، خائن! گریه ام شدت می گیرد. کیان امروز مرا با حرف هایش نابود کرد و زیر بار بی رحمی نگاهش خرد شدم. کیان هیچ وقت مرا نخواست، گفت فکر احمقانه نکن، گفت از رویا بیرون بیا، گفت هیچ نسبتی با تو ندارم و من به خاطر او، ماهان مهربان و صبورم را می رنجانم. هر روز و هر لحظه، بارها و بارها!

باز هم پیاده می روم، پیاده می روم و اشک می ریزم، اشک می ریزم و به زندگی بیست ساله ام نگاه می کنم. سال هایی که حتی یک روزش بدون کیان نگذشته بود. کیانی که هیچ وقت هیچ حسی به من نداشته، جز به قول خودش برادری و من با ساده لوحی عاشقش شده بودم. به خاطر یک جابجایی ساده اش عجولانه تصمیم گرفتم و ماهان را بی گناه و معصوم وارد زندگی بی سر و تهتم کردم. من چه قدر بچه ام که فکر می کردم با ازدواج قرار است جای خالی کیان برایم پر شود. در حالی که هیچی از مسئولیت و تعهد نمی فهمیدم، بله را گفتم و ماهان را هم با خودم به قعر چاه احساسات احمقانه و نادرست و بچگانه ام کشاندم. فکر می کردم می شود در آغوش ماهان فرو رفت و کیان را تصور کرد، می شود در صورتش نگاه کرد و کیان را دید، می توان با او صحبت کرد و صدای کیان را شنید. من هیچ

وقت به ماهان به عنوان شخصیت مستقل احترام نگذاشته ام، من هر حرکت و رفتار ماهان را با کیان مقایسه می کنم، در حالی که حقش نیست! این همه دنائت و پستی حق ماهان نیست. وجدانم فریاد می زند، خائن! کیان با خشم می گوید، خائن! گوش هایم را می گیرم و صدای ماهان را می شنوم، خیانت فقط فیزیکی نیست! که اگر امروز کیان عقب نکشیده بود، اگر بر سرم داد نزده بود، فیزیکی هم خیانت کرده بودم؛ به ماهانی که هرگز ندیده ام چشمانش هرز بروند، هیچگاه ندیده ام به روی دختری لبخند بی جا بزند و در کوچه و خیابان نگاهش دنبال هیچ زنی نمی چرخد. ماهانی که با تمام جذابیت های دیوانه کننده اش، با وجود کشته مرده های متعدّدش، با وجود دخترهای دانشجویی که با چشم خودم دلبری هایشان را می بینم و پرستارها و پزشک هایی که توصیف دلداریشان را می شنوم، هرگز به من خیانت نکرده و طوری رفتار می کند که هیچ وقت، هیچ شکی، هیچ خشی، هیچ خراشی، به اعتماد وارد نشود. ماهانی که در اوج خستگی بعد از شب های متوالی بیداری کشیدن تنها نگرانی اش خواب آرام و جای امن من است. خورد و خوراک و استفاده به موقع داروهایم. ماهانی که چشمش را روی همه خطاهای من بسته و باز هم از ته دل می گوید که من به تو اعتماد دارم و هر بار دلش را می شکنم و او لبخند می زند و به رویم نمی آورد. حتی وقتی به عنوان کادوی تولد عطر محبوب کیان را برایش خریدم، خندید و تشکر کرد. در حالی که غم چشمانش کوه را به لرزه در می آورد و تمام اعتراضش به این کار من استفاده نکردن از آن عطر بود. همین که شاید اگر هر مرد دیگری به جای او بود نه تنها عطر، بلکه کل دنیا را بر سر همسرش خراب می کرد. من هر شب و هر روز و هر لحظه به این مرد خیانت می کنم، کیان بهتر از هر کسی مرا شناخته، خائن!



خیسی آب را روی تیره مهره های کمرم هم احساس می کنم. از سر تا پایم آب می چکد، حتی لباس های زیرم هم خیس شده اند. کلید می اندازم و وارد خانه می شوم. خانه ای که به احترام خستگی بی حد و حصر صاحبش در سکوت فرو رفته. با هر قدم رد پای خیسم روی پارکت خانه بر جای می ماند. در اتاق را باز می کنم و ماهان بی خبر از همه جا مظلومانه به خواب رفته. حتی در خواب هم از شدت خستگی چهره اش گرفته و در هم است. موهایش روی پیشانی اش ریخته، دست راستش را زیر سینه ی برهنه اش گذاشته و دست چپش را روی بالش. به حلقه اش نگاه می کنم که از زمان عقد تا کنون از دستش در نیامده. به انگشتم نگاه می کنم و جای خالی حلقه ای که حتی نمی دانم کجا گذاشته ام به رویم دهن کجی می کند. لبم را گاز می گیرم که صدای هق هق گریه ام بیدارش نکند. مانتو و روسریم را که به بدنم چسبیده اند از تن خارج می کنم و آهسته به زیر پتو می خزم. از تکان خوردن تخت بیدار می شود و با صدای خسته و نیمه هوشیارش می گوید:



- ٿوڀي ڄلوهه؟ خوبي عزيزم؟

زمزمه مي ڪنم:

- ماهان، مي ڌاري بيم ٿو بڻلت؟



با بی حالی به پهلوی می خوابد و بدون این که چشمانش را باز کند آغوشش را به رویم می گشاید. دستانم را محکم به دور گردنش حلقه می کنم، هوشیار می شود و با سرعت در جایش می نشیند:

- جلوه؟ چرا لباسات خیسه؟ این چه وضعیه؟ زیر بارون بودی؟



سرم را به علامت مثبت تکان می دهم و بازویش را می کشم که به سر جایش برگردد، مقاومت می کند و با عصبانیت می گوید:

- پاشو این لباس ها رو عوض کن دختر! موهاتم خیس خیس! زده به سرت تو؟
پاشو یکی از لباس های خودم رو بهت بدم بپوشی. با بغض می گویم:



- من خوبم ماهان، لباس نمی خوام. بغلم کنی گرم می شم!

چشمانش پر از سوال می شود. انگار دلیل حال خرابم را می داند، اما هیچی نمی پرسد، هیچی نمی گوید و تنها سری به علامت تاسف تکان می دهد و کنارم دراز می کشد. زیر گوشم زمزمه کنان می گوید:

- با این لباسا نمی شه!



لباس هایم را از تنم بیرون می کشد و از شدت شرم داغ می شوم، اما او باز هم مثل یک پزشک رفتار می کند نه یک مرد. حوله ای دور موهایم می پیچد و بدن لرزانم را میان بازوهای قوی و مردانه اش جای می دهد. لرزم کم می شود، آرام می گیرم و می دانم خسته است، می دانم بیشتر از بیست و چهار ساعت است که نخوابیده، اما به بیدار بودنش، به محبتش، به صدایش احتیاج دارم. سرم را از گودی گردنش بیرون می کشم و چشمان بسته اش را می بوسم. حلقه ی دستانش محکم تر می شود. صورتش را می بوسم، انگشتانش روی کمرم می لغزند. دستم را روی صورت اصلاح نشده اش می کشم و آهسته می گویم:



- دوست دارم ماهان.

دستش روی پهلویم قرار می گیرد و چشمانش باز می شوند. تحمل نگاه پر
حرفش را ندارم و تنها لبم را روی لبش می گذارم، تردید می کند. سرم را عقب می
کشم، چشمانش سرخ و بی حالند اما به آرامی در آغوشم می کشد و از محبتش
سیرابم می کند، او می بوسد و من در دلم داد می زنم!

توبه کردم که دیگه با تو نباشم



دل ندم دیگه بهت ازت جدا شم

کنج قلبم واسه ی تو جا ندارم



قول مردونم و زیر پا نذارم

با دستانش به وجودم آتش می زند و من همچنان می خوانم...

توبه کردم دیگه چشمات و نبینم



دیگه پای حرفای دلت نشینم

عکس چشمای تو رو دیگه نبوسم

اگه حتی توی تنهایی بیوسم



صدای نفس های تندش در گوشم می نشنید و من ادامه می دهم...

توبه کردم که غروبا رو نبینم



دیگه هیچ وقت لب دریا ننشینم

همه ی خاطره هات و دور بریزم

دیگه هیچ وقت بهت نگم عزیزم



نفس عمیقی می کشد. صورتم را غرق بوسه می کند و محکم در آغوشم می گیرد
و من در حالی که به خواب می روم زمزمه می کنم:

توبه کردم واست آسمون نباشم

دیگه خورشیدت نشم نور نباشم



بزخم حرف دلم رو دیگه این بار

برو دوست ندارم...



خدانگهدار

دو ماه از آن روز بارانی گذشته و هنوز هم آخرین چیزی که شب ها قبل از خواب از ذهنم می گذرد کیان است. اما خودم را به همین فکر و خیال آخر شب محدود کرده ام و بقیه ی ساعات را صادقانه در کنار ماهانم.

صبح ها اگر خانه پدرم باشم دنبالم می آید و با هم به دانشگاه می رویم. توی محیط دانشگاه همان ماهان جدی و خشک است، سر کلاس ها هر چه می



خواهم شیطنت کنم و حواسش را پرت کنم موفق نمی شوم. هیچ توجه خاصی به من نمی کند مگر این که بخواهد به خاطر حواس پرتی یا خواب آلودگی ام تذکر دهد، اما وقتی تنها می شویم از این رو به آن رو می شود!

کمتر روز و شبی است که در کنارش به خواب نروم، به آغوشش، به جسمش، به روحش، به دستان نوازشگرش، به محبت های بی دریغش، به عصبانیت های گاه و بیگاهش، به سخت گیری ها و غر زدن هایش، به پیاده روی های شبانه مان، به نوازش های کنترل شده ی آخر شب؛ به همه چیزش، به همه ی وجودش، وابسته شده ام. این را می داند و تا آن جا که می تواند بودنش را از من دریغ نمی کند. شب هایی که خانه نمی آید تا لحظه ای که بخوابم مرتب تماس می گیرد، هر چند کوتاه و مختصر، اما بارها و بارها می داند که خوابیدن جایی خارج از آغوش مردانه اش برایم سخت شده.



این روزها هم که شدیداً درگیر امتحاناتم، با وجود خستگی هایش پا به پای من بیدار می ماند و کمکم می کند. برای منی که این ترم هیچ کتابی را باز نکرده ام وجود کسی مثل ماهان نعمت است. مواقع درس خواندن سخت گیر می شود و بداخلاق، اشکم را در می آورد اما وقتی خیالش راحت می شود که درس را فهمیده ام بغلم می کند و آرامش را به وجود استرس کشیده ام بر می گرداند.

با ماهان خوشبختم و علی رغم تمام تفاوت هایمان با وجود بچه بازی های بی حد و حصر من در کنار دیسپلین و جدیت ماهان که هرگز با هم جور در نمی آیند، اما خوشبختیم. می دانم که او هم همین حس را دارد، می دانم که او هم با وجود من آرامش می گیرد و وقتی از مریض هایش کسی می میرد، وقتی بعد از بیست و چهار ساعت در حالی که از خستگی روی پاهایش بند نیست به خانه بر



می گردد، تنها چیزی که می خواهد بغل کردن و بوسیدن من است. سرش را در آغوش می گیرم، موهایش را نوازش می کنم و صورت خسته اش را می بوسم. سرم را روی سینه اش می گذارم و آهسته آهسته کم شدن استرس ها و پریشانی هایش را لمس می کنم.

آخر تیر عروسیمان را برگزار می کنیم و تمام کارها را خودش بر عهده گرفته تا من با خیال راحت این ترم را هم پشت سر بذارم. ماهان نمونه است، بی همتا، این روزها از ته دل احساس می کنم که واقعا دوستش دارم، این روزها ماهان برایم مثل نفس کشیدن شده و بودنش واجب و نبودنش خطرناک!



امروز یازدهم تیر ماه است و کیان به مناسبت فارغ التحصیلش جشن گرفته. دو ماه نیم است که ندیدمش و انگار من جن شده ام و او بسم الله! تمام سعیش را می کند که با من روبرو نشود و من هم اصراری ندارم و می دانم که دیدن دوباره اش همه چیز را خراب می کند. اما امروز می خواهم بروم، دلم برای یک لحظه دیدنش پر می کشد. ماهان نیست، بیمارستان است و با بزرگواری از من خواسته که همراه نگین بروم و گفته که او هم به محض تمام شدن کارش خواهد آمد. از این همه اعتماد و مردانگی اش به جای خوشحالی شرمسارم. از این ضربان قلب تند شده و این هورمون های به غلیان در آمده آن هم به خاطر دیدن کیان، خجالت زده ام! زیباترین لباسم را می پوشم و به جذاب ترین شکل ممکن خودم را می آرایم. نگاه پدر و مادرم ناراضی به نظر می رسد، اما با لبخند بدرقه ام می کنند. گل می خریم و کادویی که برایش تهیه کرده ام در دستان عرق کرده ام می فشارم. از ماشین پیاده می شوم، لرزش زانوهایم مشهود است. دستم را به در ماشین می گیرم و به طبقه یازدهم چشم می دوزم. من از این خانه خاطره خوبی ندارم، دلشوره امانم را بریده. نگین دستم را می کشد و شانه به شانه اش وارد سالن بزرگ و شلوغ خانه می شوم. صدای موزیک سرسام آور است، دخترها و پسرهای جوان لحظه ای سن رقص را رها نمی کنند و با چشمانم دنبال کیان می گردم. می بینمش، برای اولین بار در لباس رسمی. کت و شلوار نوک مدادی و پیراهنی به همان رنگ اما کمی روشن تر و بدون کراوات، همیشه از کراوات نفرت داشته. موهایش را بالا زده و مثل همیشه چشمان سبزش خندان است. دلم ضعف می رود، دلم می لرزد، لب هایم می لرزند، دستانم هم و پاهایم!



من عادت نکردم به شبهای سردم...

به این که نباشی...



نه...

عادت نکردم...

کنار کاوه و چندتا از دوستانش ایستاده. دختر زیبا و ظریفی هم از بازویش آویزان است، نزدیکش می شوم بوی عطرش از میان این همه بوی مختلف شامه ام را نوازش می کند. چشمم را می بندم و نفس می کشم!



قسم خورده بودم...

اگه از تو جدا شم...



دیگه حتی یه لحظه تو فکر نباشم...

ولی دیدم نمیشه...

نمیشه نمیشه...



نه دیروز و نه امروز و نه فردا....

همیشه....

صدایش نفسم را قطع می کند. جلوه؟ لرزش صدایم را کنترل می کنم.



- کیان، بریک می گم.

جعبه کادوی حاوی عطر محبوبش را به دستش می دهم، می خندد و می گوید:



- خیلی لطف کردی خانوم کوچولو!

با چشمان جستجوگرش پشت سرم را نگاه می کند و می پرسد:

- پس ماهان کو؟



حالم بدتر می شود. از فکر کردن به ماهان که گفته بود حق ندارم بدون او پایم را در خانه اش بگذارم.

نفس عمیقی می کشم و می گویم:

- بیمارستانه، کارش تموم شه میاد!



عمیق نگاهم می کند و می خواهد حرفی بزند اما دختر همراهش دستش را می کشد و او هم خنده کنان به دنبالش می رود. خیره به جای خالیش می مانم!

چه قدر قصه گفتم...



که دریا بخوابه...

چه قدر گریه کردم...

نفهمم سراپه...



نفهمم کجام و نفهمم کجایی...

چه قدر با تو بودم تو عین جدایی...



دور می شوم، خیلی دور، باز این بغض لعنتی گلویم را گرفته. در گوشه ای می نشینم و خیزی چشمانم را می گیرم. با همان دختر میان جمع می رقصم و دستش را دور کمر ظریفش انداخته و زیر گوشش چیزی می گوید که دخترک مستانه قهقهه می زند. تمام تنم چشم شده، لغزش انگشتانش رو به پایین و نگاه مخور دختر، انگشتان کشیده ای که روی سینه کیان، سینه ای که روزی تنها پناهگاه من بود می چرخد و نگاه های داغ و تند کیان که مسحور لب های قلوه ای و غنچه شده ی پارتنرش شده. سرش کنار گردن سفید و خوش فرم دختر قرار می گیرد و من با چشم های خودم مکشی که با دهانش بر پوست او ایجاد می کند می بینم. تمام وجودم آتش می گیرد، طاقت نمی آورم و رویم را بر می گردانم. دستی لیوانی نوشیدنی را به سمتم می گیرد و پشت پرده ای از اشک چشمانی سبز را می بینم که عجیب بوی کیان را می دهد. یخ های غوطه ور در لیوان تشنگی و حرارت درونی ام را یادآوری می کند و از دستش می گیرم و یک نفس می خورم. گلویم می سوزد و به سرفه می افتم. چه بود این؟ دستی پشتم را ماساژ می دهد، تهوع دارم، صدایش را می شنوم:

- چرا یه نفس خوردی آخه دختر خوب؟ این چه وضعه خوردنه؟



وای، اگر کیان بفهمد. اگر ماهان بفهمد!

چشمانش رنگ تعجب می گیرد و با حیرت می گوید:



- تا الان نخورده بودی! درسته؟

لعنت به تو کاوه، لعنت به بوی عطرت، لعنت به رنگ چشمانت، لعنت به این کارت!

رنگ چشمانش بر می گردد و این بار خنده در صورتش می نشیند. به پستی
صندلی تکیه می دهد و زمزمه می کند:



- عیبی نداره، نباید این جوری می خوردی. اما نگران نباش من حواسم بهت هست.

به کیان نگاه می کنم که کوچک ترین توجهی به من و صورت سرخ شده و حال خرابم ندارد و دوباره صدای کاوه را می شنوم:



- کیان امشب خیلی سرحاله، حق هم داره خب. هم فارغ التحصیلشه، هم...

سرش را نزدیک گوشم می آورد، عطرش اذیتم می کند و نفس داغش حرارتم را بیشتر می کند. دهانش مماس با صورتم می شود و می گوید:



- هم این که امشب نامزدیش رو با سونیا اعلام می کنه!

تکان می خورم، شدید! خدا این چه گفت؟ چه گفت؟ چه گفت؟ چه گفتی؟ چه گفتی؟ میان آن حرارت فزاینده که هر لحظه بیشتر وجودم را در بر می گیرد، قلبم یخ می زند و مبهوت نگاهش می کنم. با بی خیالی می خندد و می گوید:

- البته این سکرته ها، قراره سوپرایز باشه. چیزی به کسی نگی، فعلا.



دستانم را مشّت می کنم تا بر سرم فرود نیایند، لبانم را گاز می گیرم تا صدای
ضجه ام بلند نشود، چشمانم را به هم می فشارم تا اشکم سرازیر نشوند. به مرز
جنون می رسم، مرز دیوانگی، درد می کشم و جیک نمی زنم.

صدای آهنگ سلطان قلب ها وجودم را متلاطم می کند. آهنگی که از بچگی کیان
در گوشم زمزمه می کرد.



سلطان قلبم تو هستی تو هستی...

این بار سرش را میان موهای آن دختر لعنتی فرو برده و از حرکت لب هایش می
فهمم که آهنگ مرا در گوش او می خواند!



دلم می شکند، شدید و پر صدا! آن قدر که مجبور می شوم گوشم را بگیرم. از گرمای هوا کلافه ام. دست کاوه به سمتم دراز شده، می خواهد توی رقص همراهیش کنم. بو می کشم، بوی کیان می دهد و بی اختیار قبول می کنم. دستانش کمرم را در بر می گیرند و باز هم نفس می کشم. کیان، نفسی دیگر، کیان، باز هم کیان و سرم را بلند می کنم، در چشمان سبزش خیره می شوم، لبخند می زنم، کیان!

می خندد و می گوید:



- جانم نفس!

دستم را روی صورتش می کشم و دست دیگرم را روی سینه اش. نفسش داغ می شود و آهسته می گوید:

- می خوای بریم یه جای خلوت، این جا خیلی گرمه!



زمزمه می کنم:

- یعنی می ذاری سر رو سینه ات بذارم؟ دیگه ازم فرار نمی کنی؟

می خندد، با چشمان سبز براقش.



- نه عزیزم، من هیچ وقت فرار نکردم. خودت می دونی که چه قدر دوستت دارم خانومم.

دستم را می کشد، نمی دانم کجاییم، اما هیچ کس نیست. دمای بدنم به صد رسیده. لب هایش را روی گردنم گذاشته و من بو می کشم، کیان، و داد می زنم کیان، و او هی مرتب تکرار می کند. جانم، جانم، می خندم بلند و بی وقفه. بندهای لباسم روی شانه ام می افتند. سرش در سینه ام فرو می رود و من می خندم و داد می زنم، می خندم و اشک می ریزم و داد می زنم. کیان، دستش روی بدنم می لغزد و من می خندم. من احمق، من بدبخت، در خلسه فرو می روم!



در با صدای وحشتناکی شکسته می شود و با بی حالی رویم را بر می گردانم و...
 وحشت زده از جا می پرسم. اگر آن که مثل پلنگ زخمی در چهارچوب در ایستاده
 کیان است، پس این که سر در سینه من دارد کیست؟ به لباسم چنگ می زنم.
 کاوه هراسان بلند می شود و کیان می غرد و حمله می کند. یک ضربه، دو ضربه،
 یک مشت، صد مشت، یک فحش، هزار فحش، می لرزم! لباسم را دور خودم می
 پیچم و به جمعیتی که توی اتاق ایستاده اند نگاه می کنم. قامت یکی خم شده،
 یکی زانو زده. موهای سیاهش آشناست، چهره رنگ پریده اش هم، حلقه اش برق
 می زند و ماهان...



با فریاد کیان همه از اتاق خارج می شوند و کاوه را خونین و نیمه بی هوش رها می کند و به سمت من که گوشه اتاق روی زمین مچاله شده ام می آید. بازویم را می گیرد و با خشم بلندم می کند. سیلی اول، برق از چشمم می پرد؛ سیلی دوم، نیمه هوشیارم می کند؛ سیلی سوم، هوشیارم می کند؛ سیلی چهارم، نابودم می کند؛ و با سیلی چهارم می فهمم چه بر سر خودم آوردم. داد می زند، چشمان سبزش یک کاسه خون است. جیغ می زنم، موهایم را دور دستش می پیچد و فریاد می زند:

- بی آبرو، خراب، نانجیب، این چه غلطی بود؟ ها؟ با دوست من؟ تو خونه ی من؟ چه طور همچین کاری کردی؟ چرا؟



تمام حواسم به ماهان است که روی زمین نشسته و سرش را به دیوار تکیه داده.
انگار روح در بدن ندارد و با نعره ی کیان تمام وجودم به لرزه می افتد:

- با تو هستم عوضی، چرا؟

زار می زنم و بریده بریده می گویم:



- نفهميدم كه چي داد بهم كه بخورم. فكر كردم تويي، گفت كيانم!

مات مي شود، سفيد مي شود، سرخ مي شود، چنان مي گرد كه مي گويم الان
سقف خانه فر مي ريزد:



- فکر کردی منم؟ من کی همچین غلطی کردم که این بار دومم باشه؟ من کی دستم به زن شوهردار خورده؟ من کی همچین رفتاری با تو کردم که فکر کردی منم؟ گیرم هم که من بودم...

از ته دلش داد می زند:

- مگه تو شوهر نداری بی ناموس؟ ها؟



چانه ام را محکم به سمت ماهان می گیرد و ادامه می دهد:

- نگاهش کن، ببین باهاش چه کار کردی؟ ببین با من و خانوادت چه کار کردی؟ چه طوری این آبروریزی رو جمع کنیم؟ همین امشب تمام کوی از این افتضاح با خبر می شن. پدرت دیگه چه طوری تو اون دانشگاه کار کنه؟ مادرت جواب این جماعت رو چی بده؟ دیگه چه طوری تو اون محوطه زندگی کنن؟ من چی؟ من چه توضیحی می تونم به پدر و مادرت بدم؟



دستش را به سمت ماهان دراز می کند و فریاد می زند:

- این بدبخت فلک زده چی؟ دیگه چه طوری می تونه سرش رو بالا بگیره؟ حرف
بزن جلوه، چه طوری؟



با نفرت چانه ام را رها می کند. آن قدر شدید که روی زمین پرت می شوم. روی تخت می نشیند و سرش را بین دستانش می گیرد. دست و پا زنان خودم را به سمت ماهان می کشم. پایش را می گیرم، سرم را روی کفشش می گذارم و ناله می کنم.

- ماهان غلط کردم، نفهمیدم به خدا، نمی دونم چی ریخت تو حلقم، نفهمیدم! خدا!



از جا بر می خیزد. زانویش را می چسبم، اشک می ریزم و ضجه می زنم:

- نه ماهان، نرو بزن تو دهنم کبود و سیاهم کن، فحشم بده، فقط حرف بزن، فقط نرو!

پایش را آزاد می کند. نگاهش می کنم، انگار صد سال پیر شده. نگاه پر دردش را روی تک تک اجزای صورتم می چرخاند. پلک می زند و با هر پلکش هزار قطره اشک روی صورتش می چکد. ماهان مغرور من گریه می کند، ماهان مغرور را من نابود کردم. خدا، مرا بکش، بکش!



دست لرزانش را روی صورتش می کشد و در میان التماس های من از اتاق خارج می شود. ماهان رفت و هرگز برنگشت!

یک ماه تمام از گوشه اتاق کیان تکان نخورده ام. پدر و مادرم آمدند، داد زدند، نفرین کردند، کتک زدند، اما ماهان نیامد!



کیان هر شب با فاصله کنارم می نشست و در سکوت نگاهم می کرد، اما ماهان نیامد. دوستانم آمدند، سرزنشم کردند، دلداریم دادند، برایم گریه کردند، اما ماهان نیامد!

کیان بارها و بارها با او حرف زد و سعی کرد شرایط غیر عادی مرا برایش توضیح دهد، سعی کرد گند مرا توجیه کند، اما ماهان نیامد! فقط آمد پای برگه ی طلاق را امضا کرد و رفت. در محضر دوباره به پایش افتادم، التماسش کردم، اشک ریختم، حتی نگاهم نکرد و رفت.



کیان کنارم زانو زد و بعد از مدت ها سرم را در آغوش گرفت، بعد از مدت ها آن شب سر بر سینه اش گذاشتم و گریستم، نالیدم و او تنها نوازشم کرد! حق زدم و او پشتم را مالید، زار زدم و او موهایم را بوسید و همان شب به کیان گفتم من باید بروم. مخالفت کرد و گفت با رفتنم به شایعات دامن می زنم، گفت باید بمانم و مبارزه کنم و آبروی رفته را برگردانم. گفتم نمی توانم، گفتم باید بروم، گفتم اگر نروم می میرم و درست چهار ماه بعد من به مدت شش سال از ایران خارج شدم.

مدت ها زمان برد تا به شرایط عادی برگشتم، تا پدر و مادرم بخشیدنم و دوریم را تاب نیاوردند. بیمار بودم، بیمارتر هم شدم. تب و لرزهای عصبی به تنگی نفس های گاه بی گاه اضافه شد و هر شب با کیان حرف می زدم. تلفنی، اینترنتی، می خواست به دیدنم بیاید، اجازه ندادم. هر شب و هر روز با زندگی نابود شده ام



خلوت می کردم و اشک می ریختم. تغییر کردم، بزرگ شدم و با هر آهی که کشیدم، با هر قطره اشکی که ریختم، با هر بار مرور خاطراتم، دچار دگردیسی شدم!

فهمیدم که چه قدر ضعیف بودم، چه قدر ناتوان بودم که هر کسی که از راه رسید توانست با خودم و احساساتم بازی کند. شعورم قد کشید، قوی شدم و فهمیدم که فرار راه حل نیست، فهمیدم که باید برگردم و انتقام باخته هایم را بگیرم، باید برگردم و بازی را به نفع خودم تغییر دهم. باید برگردم و عامل نابودی زندگیم را نابود کنم!



باید بر می گشتم و برگشتم!

با صدای زنگ گوشی کیان از خواب بیدار می شوم. آهسته دستش را از زیر سر من بیرون می کشد و تماس را قطع می کند. نگاهی به ساعت مچی ام می کنم. ده صبح را نشان می دهد و بعد از مدت ها اولین شبی بود که بدون کابوس و هزار بار از خواب پریدن تا خود صبح با این آرامش خوابیدم. دوباره چشم هایم را می بندم، دست کیان را روی لاله گوشم احساس می کنم. مور مورم می شود و این بار که چشمانم را باز می کنم یک جفت چشم سبز خندان را مقابل صورتم می بینم. با بدخلقی کنارش می زنم از جا بر می خیزم و از اتاق بیرون می روم. دست و صورتم را می شورم و از حمام صدای آب می شنوم. به آشپزخانه می روم و از جعبه بیسکویت روی میز شکمم را سیر می کنم. کیان می آید و در حالی که موهایش را با حوله خشک می کند چشمکی می زند و می گوید:



- احوال خاله سوسکه ی بداخلاق!

جوابش را نمی دهم. روبرویم می نشیند و بیسکوییتی بر می دارد و می خورد. مستقیم و خیره نگاهم می کند و با بی خیالی صندلی را عقب می کشم و بلند می شوم. می خواهم از کنارش رد شوم که مچ دستم را می گیرد. مقابلم می ایستد، می خواهم مچم را آزاد کنم، اما نه چ نچی می کند و با یک حرکت مرا از زمین می کند و روی این می گذارد. معترض نگاهش می کنم و می گویم:



- این کارا چیه؟ ولم کن برم دنبال کار و زندگیم. یه عالمه کار ریخته رو سرم.

یک لنگه ابرویش را بالا می اندازد و می گوید:

- مثلاً؟ یه نمونه از این همه کارات رو بگو ببینم!



دستم را به سینه می زنم و رویم را بر می گردانم. با دستش صورتم را می چرخاند
و عصبانی می گویم:

- کیان ولم کن! فکر می کنی کار دیشبت رو فراموش کردم؟ نخیر! هیچ وقت یادم
نمیره.



دستانش را روی این دو طرف من قرار می دهد و سرش را نزدیک می کند، خیلی نزدیک. گوشه‌ی لبش را با پوزخندی بالا می فرستد و می گوید:

- منم نمی خوام یادت بره، اتفاقاً می خواستم کاری کنم که هیچ وقت یادت نره و الان دیگه حواست هست که اگه اراده کنم می تونم چه بلایی سرت بیارم!



به تقلید از خودش پوزخندی می زنم و می گویم:

- مطمئن باش بار دیگه ای در کار نیست، چون هوشیارم کردی و می دونم از این به بعد چه طوری باید باهات تا کنم.

آن قدر بلند و شدید می خندد که در عرض یک ثانیه تمام صورتش سرخ می شود. عصبی می شوم و از این پایین می پریم. اما او ذره ای از جایش تکان نمی خورد، در نتیجه کامل در آغوشش قرار می گیرم و دستانش هم چنان روی این است.



صورتش را آن قدر نزدیک آورده که نوک بینی اش به بینی ام می خورد، آهسته و شمرده در حالی که هنوز اثر خنده در صدایش پیداست می گوید:

- این حرفی که زدی شوخی بود دیگه! نه؟

با دست پیش می زنم، هلش می دهم، اما دریغ از یک تکان کوچک!



چشمانش را باریک می کند، نوک بینی ام را گاز می گیرد و زمزمه کنان می گوید:

- حواست رو جمع کن خانوم کوچولو، با هر کس بتونی بازی کنی با من نمی تونی! خودت هم این رو خوب می دونی. من از نفس کشیدنت هم می فهمم چی تو سرته، من نه ماهانم، نه کاوه که بخوای با اشک و آه یا عشوه گری و دلبری سر انگشتت بچرخونیم. پس در نتیجه واسه من افه نیا، اکی؟



عقب می رود، نفس عمیقی می کشد و ادامه می دهد:

- حالا بگو برنامه ات چیه؟ می خوای چه کار کنی؟ البته می تونم حدس بزنم که نقشه ات واسه کاوه چیه، اما ماهان رو می خوای چه کار کنی؟

از حلقه ی دستانش به نرمی بیرون می زنم و در حالی که مانتویم را تنم می کنم می گویم:



- من با ماهان کاری ندارم و نمی خوام دوباره آرامشش رو ازش بگیرم. نیامدم به پاش بیوفتم که با من ازدواج کنه. من و ماهان از زندگی همدیگه خارج شدیم و دیگه هیچ وقت نمی تونیم با هم باشیم. همین که بدونم منو بخشیده و از من گذشته واسم کافیه!

دستش را به سینه اش می زند، به دیوار تکیه می دهد و می گوید:



- خب؟

در حالی که شالم را روی سرم مرتب می کنم، نیشخندی می زنم و می گویم:

- اون قدر هم که فکر می کنی دستم واست رو نیست پسر عمه!



و در حالی که به لبخند نشسته روی لبش دهن کجی می کنم از خانه بیرون می زنم.

دلم می خواهد سر خودم را به آسفالت خیابان بکوبم، آن قدر که از دست خودم شاکی و عصبانیم. شاکیم خدا، شاکیم از این همه ضعفی که هنوز در برابر کیان دارم و این ضعف زندگیم را نابود کرد، حیثیتم را بر باد داد و خانواده ام را بی آبرو کرد. شوهرم را از دستم در آورد و روانه ی غربتم کرد. اما بعد از این همه بلا هنوز در برابرش ضعیفم، بی طاقتم و از هر تماس دستش گر می گیرم و از کوچک ترین



توجهش بال در می آورم، از کوچک ترین بی توجهی اش بغض می کنم. من با این درد بی درمان چه کنم؟ با همه ی اتفاقات زندگیم کنار آمده ام الا این یکی!

وارد خانه ام می شوم و خشمم را سر در خالی می کنم و با تمام توان به هم می کوبم. بلافاصله به حمام می روم و وان را از آب گرم پر می کنم و تا گلو در آن فرو می روم. باید فکر کنم، نیاز دارم که فکر کنم. روی کیان هیچ حسابی نمی شود باز کرد، روی هیچ کس نمی شود! باید وارد زندگی کاوه شوم و می دانم قرار است با چه کسی ازدواج کند. دختر مدیر و سهام دار بیمارستانی که در آنجا مشغول به کار است. دختر را نمی شناسم، اما کاوه را چرا! از طرف دیگر باید برای ثبت نام تخصصم اقدام کنم. چون در همان دانشگاه خودمان برای دوره ی تخصص پذیرفته شده ام. این را کیان نمی داند، هنوز نگفته ام و از تصور راه رفتن در آن دانشکده یا محوطه کوی لرزه بر اندامم می افتد. هنوز نگاه های پر از حرف و پیچ پی های بی وقفه افراد حاضر در میهمانی دو شب پیش را فراموش نکرده ام. باید پی همه چیز را به تنم بمالم. این ها همه به کنار، استاد دو تا از درس های ما هان است و قسمت دردناک و اذیت کننده ماجرا این است!



می دانم دیدنم اذیتش می کند، می دانم که حضورش در آن میهمانی فقط به احترام پدرم و برای بستن دهان مردم بوده، می دانم از هر لحظه بودنش در جایی که من و کاوه و کیان حضور داشته ایم عذاب کشیده. نمی دانم با قضیه ی وجود من سر کلاس هایش چه طور کنار می آید؟ خوشبختانه اکثر کسانی که آن موقع در دانشکده بودند و از جریان خبر داشتند الان فارغ التحصیل شده اند و رفته اند، اما خوب استاتید هنوز هستند و همه چیز را به خوبی به یاد دارند. بمیرم برایت ماهان، چه طور سال ها این بی آبرویی را تحمل کردی و دم نزدی؟ من با تو چه کردم ماهان؟! بمیرم برایت.



کت و شلوار کرپ مشکی اندامی و خوش دوختم را می پوشم. کفش چرم پاشنه هفت سانتی را با کیف هم رنگ و هم جنسش ست می کنم. مقنعه ام را کمی عقب می کشم تا موهایم خودشان را نشان دهد. نگاه دقیقی به آرایش کامل اما ملایم صورتم می کنم و مطمئن از بوی مسحور کننده ی عطر از خانه بیرون می زنم. مقصد دانشکده پزشکی و اتاق مدیر گروه علوم درمانگاهی. از دیدن سر در دانشکده نفسم می گیرد و یک لحظه تصمیم می گیرم قید درس خواندن در این دانشگاه را بزنم، اما نهایتاً نفسم را با بازدمی شدید بیرون می دهم و با آرامش ظاهری وارد می شوم. قدم هایم محکم اما آرام و حساب شده است. از گوشه به گوشه این مکان خاطره دارم. دلم می لرزد، اما دست و پایم نه، دیگر نه!

چند ضربه به در اتاق مدیر گروه می زنم با شنیدن بفرمایید وارد می شوم. سرش پایین است، دارد چیزی می نویسد. سلام می کنم، دستانش از حرکت می ایستند اما سرش را بلند نمی کند و با دستش اشاره می کند که بنشینم، می نشینم. نوشتنش را از سر می گیرد و خشک و جدی می پرسد:



- امرتون رو بفرمایید.

یک لحظه از ذهنم می گذرد کاش برنمی گشتم، کاش برنمی گشتم وکاش...



کیفم را کنار پایم می گذارم و مثل خودش محکم و قاطع می گویم:

- نمی دونم در جریان هستین یا نه، من رزیدنت ترم اول داخلی هستم. البته هنوز ثبت نام نکردم و به خاطر همین قضیه خدمت رسیدم.

خودکارش را زمین می گذارد، سرش را بلند می کند و خیره ام می شود. در دلم ناله می کنم، ماهان! اما بر لبم لبخند گرمی می نشانم و جواب لبخند عمیق شدن خطوط پیشانی اش است. صورتم را جزء به جزء می کاود، نمی دانم دنبال چه می گردد؟ چشمانش سیاه تر از شش سال پیش به نظر می رسند، درست مثل یک



بادکنک سیاه که درونش هیچی نیست. خالی خالی! دستی به موهایش می کشد
و کوتاه می گوید:

- بله، خبر دارم. نامه اش به دستم رسیده.

چشمانم را که به همراه دستانش به سمت موهایش کشیده شده پایین می آورم
و به لبش می دوزم. منتظرم چیزی بگوید، اما انگار از حرف زدن با من کراحت
دارد. آهی می کشم و به حرف می آیم:



- خب من الان باید چه کار کنم؟

با بی حوصلگی دستش را به طرفم می گیرد:



- مدارکتون رو بدین و تشریف ببرین. شروع کلاس ها از هفته ی دیگه است.
برنامه رو توی برد می زنیم.

خب این یعنی هر چه زودتر از جلوی چشمانم دور شو! مدارکم را تحویل می دهم
و از جا بر می خیزم. دستم که به دستگیره در می رسد صدای زمزمه وارش را می
شنوم:

- واقعا با چه رویی می خوای برگردی این جا و درس بخونی؟



نفسم در سینه حبس می شود. می چرخم، این طرف میزش ایستاده، دست به سینه، پا روی پا انداخته و با جدیت نگاهم می کند. چه باید بگویم؟ چه می توانم بگویم؟ لبخند می زنم، به تلخی زهر و می گویم:

- من فقط یه قربانی ام!



می خندد، کوتاه! به سمت پنجره اتاقش می رود و می گوید:

- خوبه، معنی قربانی رو هم فهمیدیم! خوبه، خوبه!

سپس با یک حرکت ناگهانی و با شدت به سمت می چرخد و در حالی که از چشمانش آتش بیرون می زند با صدایی که از شدت خشم می لرزد می گوید:



- اگه تو قربانی هستی، پس من چی هستم؟

سرم را پایین می اندازم و زیر لب می گویم:



- تو هیچ وقت به من فرصت حرف زدن ندادی و نداشتی از خودم دفاع کنم.

چشمانش را می بندد و یک نفس عمیق طولانی می کشد:

- چی رو می خواستی توضیح بدی؟ نه خدا وکیلی، می خواستی چی بگی؟ می خواستی بگی مست بودم و کاوه رو با کیان اشتباه گرفتم؟ آره؟ همین رو می خواستی بگی دیگه، درسته؟



گلویش را با دستش ماساژ می دهد و به سختی می گوید:

- شش ساله حسرت می خورم که ای کاش کاوه رو با من اشتباه گرفته بودی نه با کیان. اون جوری واسم قابل تحمل تر بود. اما من حتی تو اشتباهات هم جایگاهی نداشتم، اینه که داره منو نابود می کنه!



انگشتانش را میان موهایش فرو می کند و ادامه می دهد:

- شش ساله که دارم نگاه های پر ترحم و زخم زبونای دوست و دشمن رو تحمل می کنم. تو رفتی و از زیر بار همه چی شونه خالی کردی. اونی که موند و تو جهنمی که تو درست کردی دست و پا زد و سوخت، من بودم! تو حتی حاضر نشدی بمونی و تاوان اشتباهت رو پس بدی. تاوان خطای تو رو، تاوان گناه و غلط تو رو، من دادم جلوه. منی که قربانی اصلی این افتضاح بودم، منی که بی گناه ترین فرد این ماجرا بودم.



نزدیکم می شود، خیلی نزدیک. به چشمان بی فروغش نگاه می کنم و دلم می لرزد. با صدای خالی از هر حسی می گوید:

- الان اومدی که چی بشه؟ چرا می خوای زخمی رو که دیگه دلمه بسته و خونش خشک شده دوباره تازه کنی؟ چرا می خوای هر لحظه و هر ساعت این شش سال رنج و عذاب رو تداعی کنی؟ چرا جلوه؟ چرا؟



قدمی به عقب بر می دارم و زمزمه می کنم:

- منم تاوان اشتباهم رو پس دادم. همه ازم رو برگردوندن. شش سال در به در غربت شدم، خواب راحت ازم گرفته شده، مشتش مشتش داروی اعصاب می خورم و حتی الان که برگشتم تو خونه پدریم جایی ندارم و تک و تنها زندگی می کنم! تو یه چشم بهم زدن همه چیم رو باختی. منم نابود شدم ماهان، پا به پای تو منم سوختم و حالا برگشتم که این عذاب رو تموم کنم. کمکم کن، نمی خوام برگردی طرفم. نه! می دونم که دیگه نمیشه و می دونم که محاله! فقط ازت می خوام اگه کنارم نیستی، مقابلم هم نباشی. می دونم خواسته ی زیادیه، می دونم من حق ندارم چیزی ازت بخوام اما نذار بیشتر از این زجر بکشم. خواهش می کنم!



به سمت پنجره می چرخد و زیر لب می گوید:

- تا اون جا که می تونی از من دور بمون. از من و از زندگیم!



بغضی که گلویم را می فشارد تا پشت پلکم می رسد. پلک نمی زنم تا اشکم
سرازیر نشود. دستگیره را فشار می دهم و با سرعت هر چه تمام تر از آن محیط
فرار می کنم.

دلم تنگه از این روزهای بی امید...

از این شبگردی های خسته و مایوس...



از این تکرار بیهوده دلم تنگه...

همیشه یک غم و یک درد و یک کابوس...



از دانشکده که بیرون می زنم نفس کشیدن برایم راحت تر می شود. با لذت سوار 206 سفیدی می شوم که قبل از آمدنم بابا برایم خریده است. می خواهم استارت بزنم که صدای زنگ گوشیم مانع می شود. از کیفم بیرون می کشمش و به صفحه ی چشمک زنش نگاه می کنم. کیان!

مردد جوابش را می دهم. صدای پر خنده اش را می شنوم:

- خب، خب، می بینم که دست از پا درازتر از اتاقش اومدی بیرون. چی شد؟
تحویلیت نگرفت؟



حرص می خورم، اما خونسردیم را حفظ می کنم و می گویم:

- نرفته بودم که تحویل بگیرم. کار داشتم و کارم هم انجام شد.



خنده کوتاهی می کند و می گوید:

- خوبه پس کار ثبت نامت انجام شد. بذار حدس بزنم که الان می خوای چی کار کنی؟ اوووم، می خوای بری بیمارستان و یه سر و گوشی آب بدی. شاید قسمت شد زن کاوه رو هم دیدی، نه؟

خشک می شوم. کیان از کجا می داند؟ همه این چیزها را از کجا می داند؟ بی اراده گوشی را قطع می کنم و استارت می زنم و به سمت بیمارستان می رانم.



سعی می کنم ذهنم را از کیان و این همه اطلاعاتش دور کنم، اما نمی شود. کیان مرا زیر نظر گرفته، بدجوری هم زیر نظر گرفته!

با وحشت از آینه پشت سرم را نگاه می کنم، شاید دارد تعقیبم می کند. اما در آن شلوغی ماشین آشنایی نمی بینم. ماشینم را در پارکینگ بیمارستان پارک می کنم و با احتیاط پیاده می شوم. اطرافم را نگاه می کنم، اما اثری از کیان نیست. دستی به صورتم می کشم و به سمت بخش قلب می روم. می دانم که کاوه در آن قسمت مشغول کار است. رفت و آمد پرستارها زیاد است. اتاقش را پیدا می کنم، دستم را که به دستگیره می گیرم بازویم محکم کشیده می شود. قلبم می ایستد، کیان!



صورتش از خشم قرمز است از میان دندان های کلید شده اش می گوید:

- راه بیفت بریم تا اون روی سگ منو بالا نیاوردی!

آن قدر چشمانش ترسناک شده اند که جرات هیچ حرکتی ندارم و بی صدا دنبالش راه می افتم. توی محوطه ی ترسان می گویم:



- ماشینم تو پارکینگه.

بدون این که نگاهم کند دستم را می کشد و به سمت ماشین خودش می برد. با سرعت سرسام آور می راند. چشمانم از شدت وحشت تا آخرین حد گشاد شده اند. کیان عصبانی است و هیچ چیزی وحشتناک تر از این وجود ندارد! با ترمز شدیدش به جلو پرت می شوم. مقابل خانه ی خودم ایستاده و فقط می گوید:



- پیاده شو!

در خانه را باز می کنم و وارد می شویم. مرا روی مبل می نشاند و خودش روبرویم می ایستد. می خواهم حرفی بزنم، از این همه ضعف خودم بیزارم. سعی می کنم قوی باشم، کمی صدایم را بالا می برم و می گویم:



- چته کيان؟ چرا همچين مي کنی؟ تو چي مي خواي از جون من؟ چرا تعقييم مي کنی؟ چي از زندگي من مي خواي؟

با خشم مي غرد:

- تو يه احمق، ديوانه اي، نمي فهمي داري چه كار مي کنی؟ اومدي دوباره آبروريزي راه بندازي و بري؟ نمي توني بفهمي كه اين راهش نيست؟ نمي توني درك کنی كه با اين كار فقط آبروي كاوه نميره؟ دوباره خودت هم بي آبرو مي شی؟ اين بار ديگه خانوادت نمي تونن كمر راست كنن. چه طور مي توني اين قدر احمق



و بچه باشی؟ فکر می کردم بزرگ شدی، فکر می کردم تغییر کردی اما اون مغز
فندقی تو هیچ وقت رشد نمی کنه، هیچ وقت!

بلند می شوم و داد می زنم:

- به تو چه؟ ها؟ به تو چه؟ تو چه کاره ی منی؟ باز باید بهت یادآوری کنم که تو
هیچ نسبتی با من نداری؟ من دلم می خواد آبروی خودم رو بریزم، آخه به تو چه
ربطی داره؟ از زندگی من برو بیرون! ولم کن، حمایت ها و برادری هات به درد
خودت می خورن. اون موقع که بهت احتیاج داشتم تو اوج بچگی و حماقتم ولم



کردی رفتی. اون موقع باید هوام رو می داشتی و الان دیگه دیر شده آقا کیان. واسه این غیرتی شدن ها، این نگرانی ها، این تعقیب کردن ها دیر شده، اون روزی که به پات افتادم که از پیشم نری و تو حتی حاضر نشدی به خاطر من رفتنت رو یه روز، فقط یه روز عقب بندازی، اون روزی که زیر اون بارون منو از خونه ت روندی، اون روزی که بهم گفتی روت هیچ حسابی باز نکنم و تمام اون روزایی که نبودی و من با پنجره اتاقت درد و دل می کردم، تمام روزایی که اومدم در خونه ات که ببینمت و تو سرت با دخترای مختلف گرم بود طوری که حتی منو نمی دیدی. همون روزایی که مریض می شدم و همش چشمم به در بود که تو بیای و تو حتی خبردار هم نمی شدی، همون روزا تو واسم مردی! من اون روزا بهت احتیاج داشتم و الان دیگه نه به تو و نه به هیچ مرد دیگه ای محتاج نیستم. بلام گلیمم رو از آب بیرون بکشم و اگه بذارین، اگه دست از سرم بردارین، اگه این قدر خودتون رو عقل کل و منو احمق تصور نکنین. من قیم نمی خوام، برادر نمی خوام، وکیل وصی نمی خوام و فقط می خوام تنها باشم کیان. لطفا این رو بفهم.



نزدیکم می شود. بازویم را در دستش می گیرد. می خواهم مانع شوم اما توانایی زورآزمایی با او را ندارم. چشمان سبزش غمگین است و شاید کمی مبهوت. نفسش را پر صدا بیرون می دهد و می گوید:

- آره، می دونم توی اتفاقاتی که افتاده منم بی تقصیر نبودم، نباید به حال خودت ولت می کردم. اشتباه کردم و باعث شدم تو زندگیت رو آتیش بزنی. تو تموم این سال ها هم عذابش رو کشیدم. عذاب کم کاریم رو، عذاب کوتاهیم رو و به همین خاطر دیگه نمی تونم اجازه بدم اون اتفاق ها تکرار شه. نمی تونم اجازه بدم دوباره با زندگیت بازی کنی، با آبروت، با حیثیت. تحملش رو ندارم که جسم و روح رو به خاطر آدم بی ارزشی مثل کاوه لکه دار کنی. با شناختی که ازت دارم دوباره یه فاجعه به بار میاری. فکر می کنی بزرگ شدی، قوی شدی، محکم شدی و می تونی همه چیز رو درست کنی، انتقام بگیری، آبرو بریزی، بدون این که خودت آسیب ببینی. اما نمی تونی! این کار، کار تو نیست. از پشش بر نمیای و من هم نمی تونم همش تعقیبت کنم و هر لحظه تو استرس باشم که الان داری چه کار می کنی. هی انرژی بذارم رو این که الان تو داری به چی فکر می کنی و چی تو سرت می گذره. همش نگران باشم که نکنه دوباره یه مصیبت دیگه به بار بیاری.



در آغوشم می گیرد و موهایم را غرق بوسه می کند. با تمام توانش به خود فشارم می دهد و زمزمه می کند:

- تنها یه راه واسه تموم شدن این کابوس وجود داره، واسه این که بتونم مواظبت باشم و نذارم کسی بهت آسیب بزنه، واسه این که بتونم کنترلت کنم و اجازه ندم همه چیت رو قمار کنی. این که شب و روز حواسم بهت باشه و نذارم دوباره اشتباه کنی.



دستش را زیر چانه ام می گیرد و با چمنزار متلاطم چشمانش نگاهم می کند:

- با من ازدواج کن جلوه!



نمی دانم چرا، اما خنده ام می گیرد. شاید از این منتهی که می خواهد بر سرم بگذارد و مرا تحت حمایت خودش قرار دهد، آن هم وقتی که چیزی برای حفاظت کردن باقی نمانده. غرور جریحه دار شده ام زخمی تر می شود. از آغوشش فاصله می گیرم و روی دسته ی مبل می نشینم. دستانش را در جیب شلوارش فرو می برد و منتظر نگاهم می کند. پوزخندی می زنم و می گویم:

- اون وقت من این لطف همایونی رو مدیون چی هستم؟

ابروهایش در هم گره می خورد و می گوید:



- منظور ت چيه؟

نفس عميقي مي کشم و مي گويم:



- یعنی این جوری همه مشکلات حل می شن؟ این همه فداکاری و از خودگذشتگی فقط به خاطر اینکه من خراب کاری نکنم؟ پس زندگی خودت چی می شه؟ چرا می خوای فرصت ازدواج با کسی که دوستش داری رو از خودت بگیری؟ من حاضر نیستم زندگی تو رو به خاطر خودم خراب کنم پسر عمه. من بهت قول می دم که هیچ مشکلی واست ایجاد نکنم، خوبه؟ نمی خواد این قدر نگران باشی، من که می دونم تو اهل زن و زندگی نیستی، نمی خوام بی خودی پایبند چیزیت کنم که بهش اعتقادی نداری، نمی خوام به خاطر یه عذاب وجدان ساده با زندگی خودت بازی کنی. در ضمن من باید دینم رو به ماهان ادا کنم و هر طور که اون بخواد. به همین خاطر فعلا به ازدواج فکر نمی کنم، اون هم ازدواجی که هیچ عشقی توش نیست.

کنارم می نشیند، سرش را به پشتی مبل تکان می دهد و با خونسردی می گوید:



- سخنرانی جالبی بود. خیلی هم جالب بود، اما چند تا نکته هست که بد نیست بدونی. در مورد من، تو نمی خواد نگران این چیزا باشی. من می دونم دارم چی کار می کنم و حواسم به زندگیم و کارام هست.

سرش را بلند می کند و نزدیکم می شود. چانه ام را در دست می گیرد و عمیق در چشمانم زل می زند. می خندد و می گوید:



- در مورد خودت! تو که قبلا ازدواج بدون عشق رو تجربه کردی، این هم روش. البته درسته گند زدی به اولی، اما خب من ماهان نیستم که نتونم زنم رو کنترل کنم و کارم رو خوب بلام. کسی نمی تونه منو بازی بده و سر انگشتاش بچرخونه، در نتیجه جای نگرانی نیست!

خنده از لبانش محو می شود و کاملا جدی ادامه می دهد:



- و اما در مورد ماهان! همون طور که خودتم گفتی محاله اون دیگه تو رو قبول کنه. هیچ مردی خیانت زنش رو نمی بخشه. تازه برام عجیبه که چه طور همون موقع نکشتت! چون اگه من بودم به هیچ وجه زنده ات نمی داشتم. فکر ماهان رو از سرت بیرون کن، چون حتی اگه دوباره باهاش ازدواج کنی زندگیت با جهنم هیچ فرقی نداره. اون هیچ وقت نمی تونه صحنه اون روز، اون اتاق؛ تو و کاوه رو از ذهنش پاک کنه. دل ماهان دیگه هرگز با تو صاف نمی شه، پس توی این شرایط اگه می خوای ایران بمونی، اگه می خوای تو اون دانشکده درس بخونی، اگه می خوای تو اون بیمارستان کار کنی جایی که هم ماهان و هم کاوه حضور دارن؛ زندگی سخت می شه، درس خوندن عذابت می شه و کار کردن غیر ممکن می شه. چون پرونده ات سیاهه! از هر حرکت هزار حرف و حدیث در میاد، از یه سلام و احوال پرسی ساده هزار و یک داستان ساخته می شه و هر مردی که با تو در تماس باشه به خودش اجازه می ده نزدیکت بشه که از این سفره ای که فکر می کنه واسه همه پهن شده استفاده ای ببره. این جا ایرانه عزیزم، زن آروم و بی دردسرش نمی تونه توی محیط کار و درس راحت باشه، وای به حال کسی با پیشینه تو! کاری که تو کردی چیزی نیست که از ذهن کسی پاک بشه، این رو بفهم! اما اگه شوهر داشته باشی، کسی که خودش تو اون محیط کار می کنه و رفت و آمد داره، سرشناسه؛ دیگه هیچ کس جرات نمی کنه حرفی بزنه و دهن ها بسته می شه. البته اگه تو وفادار بودن رو یاد گرفته باشی!



حرف هایش نیش تر به قلبم می زند، چشمانم دودو می زنند، چانه ام درد گرفته
آزادش می کنم، هنوز نگاهم می کند؛ خیره، عمیق، جدی!

به جان کندن می گویم:

- خب چرا تو؟ این همه آدم، چرا تو؟



پوزخندی روی لبش می نشیند و می گوید:

- به دو دلیل مهم. اول با دسته گلی که جنابعالی به آب دادی دیگه هیچ مردی سراغت نمیاد، دومیش هم این که هیچ کس مثل من تو رو نمی شناسه و نمی تونه از این منجلاپی که توش دست و پا می زنی بیرونِت بکشه.



حرص می خورم، از تک تک کلامی که بر زبان می راند. از این که حتی یک بار هم نگفت دوستم دارد و به خاطر خودم این ازدواج را می خواهد. غرورم به معنای واقعی له شده، دندان قروچه ای می کنم و می گویم:

- من اومدم زندگی کاوه رو نابود کنم و پی همه چی رو هم به تنم مالیدم. واسه همه اینایی که می گی آماده ام. پیش بینی همچین روزایی رو کردم و از پیشش بر میام و به صدقه و لطف و ترحم کسی هم محتاج نیستم!



شانه ای بالا می اندازد. از جا برمی خیزد، موهایش را مرتب می کند و با بی تفاوتی می گوید:

- من این طوری فکر نمی کنم و همون طور که بهت گفتم دیگه اجازه نمی دم دست از پا خطا کنی. چه بخوای چه نخوای، چه نسبتی باهات داشته باشم چه نداشته باشم؛ البته تو هم که با این ازدواج موافقی و این همون چیزیه که از اول می خواستی، فکر می کنی نمی دونم؟ حتی وقتی که زن ماهان بودی و تو بغل اون بودی، باز هم منو می خواستی. تو هیچ وقت نتونستی تمام و کمال به شوهرت وفادار بمونی، تو هیچ وقت ماهان رو نخواستی. احساس تو به اون فقط ناشی از عادت بود، چون هر بار منو می دیدی دست و پات می لرزید، چون تا از اون دور می شدی دنبال یه راهی برای نزدیک شدن به من بودی. تو توی جسم و روح اون دنبال من می گشتی، پس الکی ناز نکن!



داد می زنم:

- کی همچین غلطی کرده؟ کی گفته من تو رو می خوام؟ من هنوزم ماهان رو دوست دارم و یه تار موی اون رو با صدتا مثل تو عوض نمی کنم!



با کلافگی حرفم را قطع می کند و می گوید:

- بس کن جلوه! دوستش داشتی و اون گند رو بالا آوردی؟ دوستش داشتی به یاد من تو بغل یکی دیگه غرق شده بودی؟ اگه من اون روز نرسیده بودم که تو با کاوه تا آخرش رفته بودی! بس کن این حرفا رو کی می خوای باور کنی که نمی تونی به من دروغ بگی؟ من اگه یه ساعت با یه نفر بگردم زیر و بم اخلاقش دستم میاد، وای به حال این که کسی رو خودم بزرگ کرده باشم. من تو رو از پدر و مادرت هم بهتر می شناسم که اگه اونا مثل من می فهمیدنت هیچ وقت این اتفاقا نمی افتاد. در ضمن...



سکوت می کند و انگشت اشاره اش را به طرفم می گیرد:

- حتی اگه دوستش داری، از این به بعد دوستش نداشته باش! چون من مثل ماهان نیستم و عادت ندارم شبا تو تختم به جای دو نفر سه نفر حضور داشته باشن. سری رو که به جز من مرد دیگه ای توش باشه منفجر می کنم!



سوییچ ماشینش را از روی میز بر می دارد، صورتش را نزدیکم می کند و سبزی براق چشمانش دلم را زیر و رو می کند. آهسته می گوید:

- لازم نیست نگران چیزی باشی، مطمئن باش از زندگی با من خیلی بیشتر از ماهان لذت میبری.

آن قدر با غیض این جمله را می گوید که مو بر تنم سیخ می شود. می رود و مرا با افکار دیوانه کننده ام رها می کند، می رود مرا با غرور شکسته شده ام تنها می گذارد، می رود و مرا در فکر انتقام فرو می برد!



دو روز است که خودم را توی خانه حبس کرده ام. به پدر و مادرم گفته ام می خواهم بروم شمال و به نگین سر بزنم. اما در و پنجره را به روی خودم بسته ام و کنج تختم چمباتمه زده ام. از این همه تنهایی دلم به درد آمده است. هیچ وقت آن قدر به پدر و مادرم نزدیک نبوده ام که بخوام درد و دلم را به آنها بگویم. دوست خیلی صمیمی هم نداشته ام و همه چیز من کیان بوده! گوش شنوا، سنگ صبور، تسلی دهنده، آرام بخش، اما حالا از او به کی شکایت کنم؟ از ظلم او به کی پناه ببرم؟ آن قدر به گوشی ام زنگ زد تا شارژش تمام شد. هزار بار با تلفن خانه تماس گرفته و پیام گذاشته و صد بار تا دم در آمده و ساعت ها منتظر مانده. آن قدر گریه کرده ام که چشمانم دیگر جایی را نمی بینند. توی همین مدت کوتاه ایران بودنم کیان تمام اعتماد به نفسی که برای خودم دست و پا کرده بودم نابود کرده، بارها و بارها ضعفم را به رویم آورده و ثابت کرده که من هنوز هم همان آدم بی خود دیروزم.



به زحمت از جایم بلند می شوم و دوش آب سردی می گیرم. لرز می کنم، اما با لجبازی ادامه می دهم. حوله ام را دور خودم می پیچم و بیرون می آیم. دو روز است هیچی نخورده ام. سرم گیج می رود و سرما بدجوری در تنم نشسته. چای ساز را به برق می زنم و بسته ی حاوی کافی میکس را داخل لیوانی خالی می کنم. دوباره نوای زنگ تلفن بلند می شود و صدای بم و مردانه اش در خانه می پیچد، صدایی که هنوز هم عجیب برایم دلنشین است!

- جلوه پاشو بیا این در رو باز کن. می دونم خونه ای؛ این بچه بازیا رو تمومش کن. به جون خودت قسم می خورم که اگه تا دو دقیقه دیگه در رو باز نکنی از دیوار میام بالا، دو دقیقه از همین الان شروع می شه!



از جا بر می خیزم و با بی حالی آیفون را می زنم. دوباره به پشت میزم بر می گردم و کافی میکسم را به هم می زنم. در عرض چند ثانیه خودش را به من می رساند. نفس نفس می زند. معلوم است دویده و نگرانی در تک تک اجرای صورتش معلوم است. پیراهن کتان سورمه ای با شلوار جین مشکی پوشیده، موهایش در پیشانی‌اش ریخته، قفسه سینه اش بالا و پایین می رود و چشمان خوش رنگش خشمگین است. نیمه بلند می گوید:

- وقتی می گم هنوز بچه ای بهت بر می خوره. دیوونه ام کردی دختر. آخه من از دست تو چه کار کنم؟ ها؟



دست لرزانم را بلند می کنم و با بغض می گویم:

- دیگه نگو کیان. نگو دیگه طاقت تحقیر شدن ندارم. بسمه دیگه نمی کشم.
حرفات خوردم می کنه، داغونم می کنه. به خدا دیگه جون تو تنم نیست. دو شبه
که نخوابیدم، دو روزه که لب به هیچی نزدن دیگه نمی تونم. هیچ کس تو زندگیم
به اندازه تو بهم آسیب نزده، حتی کاوه! هر بلایی سرم اومده مسببش تو بودی.
حق من نیست که این قدر عذابم بدی.



سوییچ و نایلونی را که در دست دارد روی اپن می گذارد و به آشپزخانه می آید. روی صندلی می نشیند. هر دو دستش را از آرنج روی میز می گذارد و به سمت خم می شود. چشمانم را به لیوان دستم می دوزم، طاقت نگاهش را ندارم، طاقت نگاه کردن به چشمانش، چشمانی که می دانم تا چه حد می توانند بی رحم باشند. دسته ای از موهایم را بین انگشتانش می گیرد و می گوید:

- از موهای دانه آب می چکه؛ رنگ به صورتت نمونده!



دستش را به گونه ام می کشد زمزمه می کند:

- چه قدر یخی جلوه، با خودت چه کار کردی؟

صورتم را عقب می کشم. جای انگشتانش می سوزد، نجوا می کنم:



- کیان تنهام بذار. برو می خوام یه مدت با خودم خلوت کنم.

از جا بلند می شوم، دستم را می کشد و مجبورم می کند روی پایش بنشینم. بین میز و بدن تنومندش گیر می افتم. موهایم را نوازش می کند و دست دیگرش دور کمرم حلقه می شود. دلم می خواهد نفس نکشم تا بوی عطرش را نفهمم، اما ناخودآگاه آرام می شوم. این معجزه همیشگی کیان است؛ هم درد و هم درمان!



صدایش گرفته خیلی بیشتر از قبل. سرش را در گردنم فرو می کند و می گوید:

- اذیت کردم، می دونم. این چند روزی که اومدی همش زیر فشار من بودی، می دونم. دلت رو شکستم، غرورت رو خورد کردم، می دونم. اما اگه تو هم بدونی که حال و روز من هم بهتر از تو نیست، آروم می گیری؟ اگه بگم تو این چند شب سر جمع پنج ساعت نخوابیدم، اگه بگم تو همین دو روز سه کیلو وزن از دست دادم، اگه بگم منم مثل تو لب به غذا نزدم، راحت می شی؟



سرم را بلند می کند و در عمق چشمانم خیره می شود. چشمان سبز پر جاذبه اش
پر از رگه های سرخیست. اشکم سرازیر می شود و هر قطره ای را که فرو می ریزد،
می بوسد. چشمانم را، دستانم را، صورتم را و حق می زنم.

- چرا با من این کار رو می کنی کیان؟ چرا این جوری رفتار می کنی؟

زمزمه می کند:



- خود درگیری می دونی چیه؟ تا حالا تجربه ش کردی؟ من با خودم، تو و تموم این دنیا درگیرم. بیا این عذاب رو تموم کنیم جلوه. اگه تو شش ساله تو جهنمی، من بیست و سه ساله که تو برزخم. وضع من از تو خیلی خرابتره ولی دیگه نمی تونم، بریدم!

بوسه کوتاهی بر لبم می زند و می گوید:



- بله رو بگو و جفتمون رو خلاص کن!

نگاهش می کنم؛ آشفتگی حالش را می فهمم و آهسته می گویم:

- ولی تو چه طور می تونی با کسی که مثل خواهره واست زندگی کنی؟



در آغوشم می کشد، خشن و محکم. زیر لب می گوید:

- کاش حس من به تو برادرانه بود. ای کاش...



بوسه اش را روی گردنم حس می کنم و صدایی که انگار از ته چاه بیرون می زند:

- عمق فاجعه خیلی بیشتر از این حرفاست.

سرم را روی شانه اش می گذارم و این بار بدون هیچ استرسی نفس می کشم. چون می دانم دیگر این بو، این رایحه مست کننده تا ابد برای من است. دستم را روی سینه اش می گذارم و عضلات برجسته اش را زیر انگشتانم حس می کنم. او هم سرش را روی سرم گذاشته و آرام و منظم نفس می کشد. یک دستش را دور

کمرم انداخته و با دست دیگرش موهایم را نوازش می کند. دلم می خواهد تا ابد این لحظات کش بیایند و وقتی کنارم است، وقتی تمام من، تمامش را حس می کند؛ دیگر نه غصه ای می ماند، نه نگرانی، نه دلخوری، نه کینه، نه نفرت و همه چیز سبز می شود. به سبزی چمنزاران و آرامش دشت ها!

دیگر تنم نمی لرزد، نفسم تنگ نمی شود، قلبم یخ نمی بندد، سرما را احساس نمی کنم و همه چیز قشنگ و بی نقص است. کیان که باشد درد معنا ندارد چون گذشته و آینده از ذهنم پاک می شوند. من می مانم و حالی که پر از کیان است و در عجبم این همه مدت من چگونه بی کیان زنده مانده ام؟ نمی دانم چند سال باید در آغوشش بمانم تا خستگی این همه روز از تنم بیرون برود، تا این همه کمبود جبران شود، تا این همه درد تسکین بیابد، تا این روح زخم خورده به ثبات برسد و باز هم نگفت دوستت دارم! هیچ حرفی از عشق نزد اما من به داشتن همین کیان، همین دستان حمایت گر، همین صدای بم و محکم، همین چشمان یوزپلنگی راضی ام!



صدای قشنگش از خلسه خارجم می کند.

- پاشو موش کوچولو این موها رو خشک کن، لباس منم خیس کردی. این حوله رو هم در بیار یه چیز درست و حسابی بپوش. واست غذا گرفتم تا برگردی گرمش می کنم.



دلم نمی خواهد، جدا شدن حتی برای پنج دقیقه را هم نمی خواهم. حالم را می فهمد و مثل همیشه زیر گوشم می گوید:

- اگه یه کم دیگه با این تن و بدن خیس این جا بشینی درسته قورتت می دم و من علاوه بر غذا گشنه ی چیزای دیگه هم هستم!



سرم را بلند می کنم و به چشمان شوخش نگاه می کنم، تهدیداتش اثری ندارد. اگر می خواست حریم شکنی کند توی این همه سال که من با رضایت جسم و روحم را در اختیارش گذاشته بودم این کار را می کرد.

می خندم مثل خودش و سرم را در یقه اش فرو می برم، زیر لب می گویم:

- کیه که بدش بیاد و مخالفت کنه؟



قهقهه اش دلم را پر از شادی می کند. از بالا و پایین رفتن سینه اش غرق لذت می شوم. بازویم را می گیرد و کمی دورم می کند. با انگشت شستش گونه ام را نوازش می کند، نمی توانم از نگاهش چشم بگیرم. نمی دانم چرا باز این اشک ها سرازیر می شوند. نگاه کیان هم بی اشک خیس است!

نگو بزرگ شدم نگو که تلخه



نگو گريه ديگه به من نمياد

بيا منو بير نوازشم كن

دلم آغوش بي دغدغه مي خواد



سرم را محکم به سینه می گیرد و زمزمه می کند:

- نکن جلوه. این کارو با من نکن!



به پیراهنش چنگ می زنم و با التماس می گویم:

- قول بده دیگه نمی ری. بگو که دیگه تنهام نمی ذاری. می ترسم کیان، از نبودنت، از دوباره نبودنت، از این که دوباره ولم کنی می ترسم. از این که اینا همه خواب باشه و وقتی که بیدار می شم باز تو نباشی می ترسم. اگه باز بری، اگه باز تنهام بذاری من می میرم. به خدا این دفعه دیگه می میرم کیان!

موهایم را می بوسد دهها بار، صدها بار، هزاران بار و کمرم را نوازش می کند، میان بازوهای قدرتمندش می فشاردم. کنار گوشم نجوا می کند:



- محاله، دیگه محاله!

صورتتم را بین دو دستش می گیرد، به چشمانم خیره می شود و می گوید:



- اصلا می خوای یه معامله کنیم؟ تو دیگه گریه نکن، دیگه عذاب نکش، دیگه غصه نخور، به جاش منم بهت قول می دم تا آخر این ماه یعنی کمتر از بیست روز دیگه تو خونه ی من باشی. می دونی که من سرم بره قوالم نمی ره. حالا بخند، بخند نفسم!

اشک هایم را پاک می کنم و به زحمت لبخندی می زنم و می گویم:

- یه قول دیگه هم بده. من تخت رو دوست ندارم عوضش کن. چون، چون...



دردم را می فهمد، خنده اش می گیرد و در حالی که دوباره بغلم می کند زیر لب می گوید:

- روی اون تخت تا الان به جز تو هیچ کس نخوابیده. ولی چشم همین فردا عوضش می کنم.



منظورش را نمی فهمم اما دلم آرام می گیرد. دلم می خواهد باز هم گریه کنم اما نمی توانستم معامله را به هم بزنم. همین بیست روز را هم بعید می دانم دوام بیاورم.

حوله ام را با پیراهن قرمز رنگ کوتاهی عوض می کنم. اما پشیمان می شوم انگار حالا که قرار است زنش بشوم بیشتر خجالت می کشم. تاپ مشکی و شلوار جینی می پوشم، موهایم را سشوار می کشم و با تل قرمزی به سمت بالا هدایتشان می کنم. صندل های قرمز را به پا کرده و بعد از آرایش ملایمی بیرون می روم. روی مبل نشسته و سرش را به پشتی تکیه داده، چشمانش را بسته. دوباره هوس آغوشش به سرم می زند اما خودم را کنترل می کنم و به آشپزخانه می روم.



غذاهایی را که داخل میکروفر گذاشته خارج می کنم و میز را می چینم. نمی دانم چرا باز هم اشتهایی به غذا ندارم. شاید این بار از هیجان است! از این سمت این نگاهش می کنم. چشمانش همچنان بسته است اما می دانم که خوابیده. صدایش می زنم، گوشه چشمش را باز می کند و آهسته می گوید:

- جانم؟



دلم مالش می رود و لبخند بی اراده روی لبانم می نشیند. مغناطیس وجودش مرا به طرف خود می کشد، اما بازهم مقاومت می کنم و خیلی سریع می گویم:

- بیا غذا آماده است.



لبخند من به او هم سرایت می کند اما کمرنگ تر. با بی حالی بلند می شود و به آشپزخانه می آید. ناخودآگاه روی نزدیک ترین صندلی می نشینم. از این که اختیار از کف بدهم می ترسم. او هم روبرویم می نشیند و بدون هیچ حرفی مشغول می شود. از قرار او هم بی اشتهاست، اما تا آخر همراهیم می کند. آخرین لقمه را که می خورم متوجه نگاه خیره اش می شوم. زیر لب می گوید:

- جلوه باید صحبت کنیم.



بند دلم پاره می شود. استرس وجودم را فرا می گیرد، من به این جمله آلرژی دارم،
می ترسم!

در حالی که نوک چنگال را در ظرف می چرخاند می گوید:

- من در اولین فرصت ممکن با پدرت صحبت می کنم. تمام تلاشم اینه که تا آخر
هفته و قبل از شروع شدن کلاسات عقد کنیم و بعدش می رم دنبال کارای
عروسی...



سريع می گويم:

- نيازی نيست عروسی بگيريم. همون عقد کافيه!



لبخند ملیحی کنج لبش می نشیند و می گوید:

- نمی شه خانوم کوچولو من دوست دارم تو لباس عروس ببینمت. مطمئناً پدر و مادرت هم کلی آرزو واسه یه دونه دخترشون دارن.

با حسرت می گویم:



- فکر نمی کنم اونا علاقه ای به جشن گرفت و دعوت کردن همکاراشون داشته باشن. با اون کاری که من کردم...

انگشتش را روی لبم می گذارد و می گوید:



- هیس! دیگه در مورد اون قضیه حرف نمی زنیم. به حرف مردم هم اهمیتی نمی دیم، هر چی که بوده گذشته. فقط...

دستش را بر می دارد و به صندلی تکیه می دهد. مستقیم نگاهم می کند و می گوید:

- فقط تو از حساسیت های من خبر داری. دوست ندارم تحت هیچ شرایطی دور و بر کاوه، ماهان یا هر مرد دیگه ای ببینمت.



دلم می گیرد از این حس بد و آزار دهنده ی شک و آهسته می گویم:

- ولی کاوه باید تاوان کارش رو پس بده کیان. من فقط به همین انگیزه برگشتم.



سرش را تکان می دهد و می گوید:

- اون تاوان کارش رو پس داده و همین الانش هم به اندازه کافی بدبخت هست. دلیلی نمی بینم که تو بخوای علیه اون اقدامی بکنی. من دلم نمی خواد حتی صدات رو بشنوه و تحت هیچ شرایطی نباید باهاش حرف بزنی یا تنها بمونی.

می دانم که همچین چیزی خارج از توانم است و نمی توانم بی خیال کاوه شوم، اما سرم را به علامت تایید تکان می دهم و زمزمه می کنم:



- ماهان چی؟ من باید باهاش حرف بزنم. اون باید منو ببخشه، من نمی تونم با این عذاب وجدان زندگی کنم.

نگاهش طوفانی و لحنش تند می شود، اما صدایش را پایین نگه می دارد:



- تو نمی خواد نگران ماهان باشی، چون اون هم تو جریاناتی که پیش اومد بی تقصیر نبوده. من خودم باهاش صحبت می کنم، اما خوش ندارم تو رو دور و برش ببینم.

دستی به صورتش می کشد و ادامه می دهد:

- سعی می کنم شیفتام رو با شیفتای تو تنظیم کنم، این جوری خیال هردومون راحت تره.



من از لحظه به لحظه بودن با کیان هیچ هراسی ندارم، اما این شک و بددلی را حق خودم نمی دانم. آهی می کشم و می گویم:

- حق داری بهم شک داشته باشی، من یه بار به شوهرم خیانت کردم و به قول تو پرونده ام سیاهه. اما مسببش تو بودی. فکر تو باعث اون خبط شد، چون هیچ وقت نتونستم به جز تو مردی رو دوست داشته باشم، تا ابد هم نمی تونم. چرا فکر می کنی ممکنه به تو هم خیانت کنم؟



محکم و جدی می گوید:

- من همچین فکری نمی کنم، شکی هم در کار نیست؛ اما من جنس مرد رو خوب می شناسم، خصوصا اون دوتا که جفتشون رفیقم بودن و نمی خوام اجازه بدم کسی واست مزاحمت ایجاد کنه و دوباره آرامشت رو به هم بزنه، فقط همین!



ماهان و کیان رفیق بودند؟ چه طور من نمی دانستم؟

بازدمش را پر صدا بیرون می دهد و می گوید:

- یه عذرخواهی هم بابت حرفای اون روزم بهت بدهکارم. عصبی بودم و یه چیزی گفتم؛ تو نمی دونی چه قدرتی توی رژه رفتن رو اعصاب من بیچاره داری!



به زور لبخندی می زنم و می گویم.

- ولی اگه قرار باشه هر بار که عصبی می شی اون ماجرا رو توی سرم بکوبی و تحقیرم کنی...



حرفم را قطع می کند و شمرده می گوید:

- من غلط بکنم عزیزم. اون ماجرا رو همین امروز برای همیشه فراموش می کنیم و فقط به چیزی می مونه...



نگاهش را از صورتم می دزدد. در گفتنش تردید دارد و دل دل می کند. چند بار دهانش را باز می کند و می بندد، اما نمی تواند بی خیال گفتنش شود. سرش را پایین می اندازد و در حالی که صدایش کمی خش دار شده می گوید:

- شاید سوال درستی نباشه اما فکر می کنم حقم باشه که بدونم.

نفس عمیقی می کشد، دستش را روی گلویش می گذارد و می گوید:



- رابطه تو با ماهان در چه حدی بود؟ منظورم اینه که تا کجا پیش رفتین؟

اول یخ می کنم، اما ناگهان آتش سراسر وجودم را در بر می گیرد. مبهوت میخ
صورتش می شوم و می گویم:



- کیان! ماهان شوهرم بود و من زن عقدیش بودم.

صورتش به سرخی می گراید، تند و قاطع می گوید:

- درسته، اما عروسی که نکرده بودین!



حس حقارت شديدتر مي شود و با دلخوري مي گوييم:

- اگه منظورت دختر بودنه، نگران نباش من هنوز دخترم.



نگاهم می کند، ناراحتی ام را می فهمد. می دانم دوست دارد بیشتر بداند، اما سکوت می کند و هیچی نمی پرسد. خودم ادامه می دهم:

- ولی من نمی توانستم مانع تماس ها و خواسته های منطقی و مشروعش بشم.

پوزخندی روی لبش می نشیند. خیلی عمیق و صورتش را جلو می آورد و به تلخی می گوید:



- یعنی ماهان به زور بهت دست می زد؟ خودت نمی خواستی؟ مجبورت می کرد؟

حرفی برای گفتن ندارم. سرم را پایین می اندازم، کلافه است، آشفته و عصبی! گوشه اش زنگ می خورد، نگاهی به صفحه اش می اندازد و سریع بلند می شود و به سمتم می آید. بوسه ی سرد و کوتاهی روی گونه ام می نشاند و می گوید:



- من برم دیگه خیلی کار دارم. تو هم بهتره جریان رو به مامان بابات بگی تا من هم سر فرصت اقدام کنم.

سوییچش را بر می دارد و به سرعت از خانه بیرون می زند. من می مانم و دنیایی از سوال که مهم ترینش این است:



- کسی که تماس گرفت، مرد بود یا زن؟

با مادرم تماس می گیرم و می خواهم که به دیدنم بیایند. دستی به سر و گوش خانه می کشم و با استرس منتظر می مانم. نمی توانم عکس العملشان را نسبت به این قضیه پیش بینی کنم. با کلی خوراکی و تنقلات از راه می رسند. مادرم دست در گردنم می اندازد و می گوید:

- کی رسیدی عزیزم؟ خوش گذشت؟



شرمنده از دروغی که گفته ام سرم را تکانی می دهم و به داخل دعوتشان می کنم.
پدرم نگاهی به چیدمان خانه می کند و با آرامش همیشگی اش می گوید:

- خانه دار قابلی شدی! آفرین، آفرین.



لبخندی به رویش می زنم و سرسری تشکر می کنم. ضربان قلبم را توی دهانم احساس می کنم و به بهانه ی چای و میوه به آشپزخانه می روم. مادرم پشت سرم می آید و در حالی که روسریش را بر می دارد می گوید:

- این جا راحتی مامانی؟ هنوز نمی خوای برگردی خونه؟

در حالی که فنجان ها را توی سینی می گذارم، جواب می دهم:



- خوبه مامان مشکلی ندارم. خودتون هم خوب می دونین که من دیگه نمی تونم
توی محوطه ی کوی زندگی کنم.

تاسف در چهره اش نقش می بندد و حرف را عوض می کند و می گوید:



- نگین چه طور بود؟ شوهرش خوبه؟ بچش بزرگ شده حتما.

حسرتی که در صدایش است روحم را متلاطم می کند و بی شک آسیبی که من به زندگیان وارد کرده ام هیچ جوره جبران نمی شود. زورکی لبخندی می زنم و می گویم:



- خوب بود. خدا رو شکر، زندگیش مرتبه.

ظرف شیرینی را کنار سینی می گذارم و همراه مادر وارد هال می شویم. پدر طبق معمول با کانال های تلویزیون مشغول است. سینی را روی میز می گذارم و روبرویشان می نشینم، نمی دانم چه طوری باید شروع کنم. به موهای گندمگون و صورت همچنان جذاب پدرم چشم می دوزم، صدایم را صاف می کنم و می گویم:

- بابا جون میشه یه کم حرف بزنیم؟



کنترل را روی میز می گذارد و توجهش را به من می دهد و می گوید:

- چی بهتر از این؟ ما که تو این چند وقتی که اومدی هنوز نتونستیم یه دل سیر ببینیمت و باهات حرف بزنیم.



دلم برای این همه مظلومیتشان کباب است. سر به زیر می اندازم و آهسته می گویم:

- بابایی، شما منو بخشیدین؟

عینکش را روی چشمش جا به جا می کند و با صدای صاف و رسایش می گوید:



- کدوم پدر و مادری می تونه بچش رو نبخشه؟ اون هم در شرایطی که می دونیم همه ی تقصیرا گردن تو نبوده. همه ی ما به نحوی توی اون اتفاق مقصر بودیم، اما خب ضربه ی بدی بود بابا! طول کشید تا دوباره سرپا شدیم، ولی الان دیگه گذشته و اون دوران سیاه هم تموم شده. هر انسانی تو زندگیش اشتباه می کنه و نباید به خاطر این اشتباه یه نفر رو از هستی ساقط کرد، اون م کسی که ثمره ی عمر و جوونیمونه. تو هم باید اون موضوع رو فراموش کنی، باید قوی باشی، از این اشتباه درس بگیری و زندگیت رو از نو بسازی. مطمئن باش من و مامانت هم پشتتیم و همه جوره حمایت می کنیم.



آرامش در تمام رگ و پی تنم جاری می شود. گرمای حرف های پدرم قلبم را آرام می کند. به چهره ی متبسمش نگاه می کنم و از ته دل لبخند می زنم. مادرم هم با چشم های خیسش می خندد و این یعنی نهایت آرامش. احساس می کنم چشم های من هم تر شده اند و با سر انگشت خیسی چشمانم را می گیرم و می گویم:

- می دونم ماهان هیچ وقت من رو نمی بخشه. کاری که من با ماهان کردم خیانت نبود، جنایت بود. کاش می تونستم جبران کنم و کاش می تونستم به عقب برگردم و همه چی رو درست کنم؛ ولی می دونم هیچ راهی وجود نداره و ماهان تا ابد از من متنفر می مونه!



پدرم آه می کشد. بلند و طولانی زمزمه می کند:

- ماهان خیلی دوستت داشت بابا و تا مدت ها بعد از رفتنت با خودش درگیر بود. یه روز اومد تو اتاق منو ساعت ها گریه کرد. باورم نمی شد این کسی که مثل بچه ها داره زار می زنه ماهانه. اما سرپا موند، مقاومت کرد و حتی یه دونه از کلاساش رو کنسل نکرد. نمی خواست جا بزنه و اجازه بده حرف های مفت بیشتری تو دست و پا بیفته. ولی من ذره ذره آب شدنش رو دیدم، داغون شدنش، به فنا رفتنش و هنوزم که هنوزه نتونسته به شرایط قبلی برگرده. هر چی خونوادش اصرار می کنن که زن بگیره زیر بار نمیره و می گه دیگه نمی تونم، زده شدم و تنهایی رو ترجیح می دم. ماهان یه شبه پیر شد بابا، پیر شد. حق هم داره مرد باشی و همچین صحنه ای رو با چشم خودت ببینی! والا تا الانش هم دووم آورده خیلی حرفه!



پدر می گوید و من اشک می ریزم. اشک ندامت، اشک شرمندگی، اشک عذاب وجدان. مادرم سقلمه ای به پهلویش می زند و با چشم و ابرو به من اشاره می کند. اما من دوست دارم پدرم ادامه دهد، دوست دارم آن قدر بگویم تا از درد این غلطی که مرتکب شده ام بمیرم. پدرم سری تکان می دهد و می گوید:

- تو چرا به ما نگفتی که کیان رو دوست داری بابا جون؟ چرا این قدر با ما غریبه بودی؟ اگه می دونستیم، اگه گفته بودی اجازه نمی دادیم اون کارای بچگانه ازت سر بزنه. نمی داشتیم با زندگی ماهان بازی کنی. چرا ما رو محرم ندونستی بابا؟



پس پدر و مادرم همه چیز را می دانند! حق می زنم، بارها و بارها.

- نتونستم بگم بابا، نتونستم دردم رو بگم و نمی دونم پیش خودم چی فکر کرده بودم؟ گفتم با ماهان ازدواج می کنم، کمبود کیان جبران می شه، اما نشد بابا! نشد و بدتر هم شد. اگه تا دیروزش دردم فقط نبودن کیان بود، با ازدواج با ماهان عذاب وجدان لعنتی هم اضافه شد. من حماقت کردم، بچگی کردم اما به خدا نمی خواستم این بلا رو سر ماهان بیارم. ناخواسته ظلم بزرگی کردم بابا جون، خیلی بزرگ!



مادرم کنارم می نشیند و سرم را در آغوش می گیرد و نرم موهایم را نوازش می کند. پدرم دوباره آه می کشد و می گوید:

- می دونم بابا من بچه ی خودم رو خوب می شناسم و می دونم این همه بد بودن تو ذات تو نیست، الان هم دیگه بهش فکر نکن تموم شده و گذشته. هم تو، هم ماهان باید به زندگیتون ادامه بدین و باید اون خاطره ی تلخ را فراموش کنین و همه چی رو از نو بسازین. به ماهان گفتم تارک دنیا شدن و همه رو به یه چوب روندن راه حلش نیست. به تو هم می گم فرار کردن از واقعیت پاک کردن صورت مسئله است و چیزی رو حل نمی کنه!



بدون این که به چشمانش نگاه کنم زیر لب می گویم:

- بابا کیان از من خواستگاری کرده!



سکوت ممتد جواب هردویشان است. با ترس نگاهشان می کنم. پدرم به استکان چایش خیره شده و مادرم به صورت من. قلبم باز طپش می گیرد، پدرم به حرف می آید:

- خب! تو چی گفتی؟

آهسته می گویم:



- شما که نظر من رو نسبت به کيان می دونين.

- اين يعنی اين که راضی هستی؟



سرم را بلند می کنم و با نگرانی می گویم:

- شما ناراضی هستید؟

لبخند آرامش بخشی می زند و می گوید:



- نه دخترم کی بهتر از کیان که تو این شرایط بتونم تو رو به دستش بسپارم؟ اون که دیگه مثل پسر خودمه و این که تو این قدر می خواهی کفایت می کند. فقط جلوه، بابا این دفعه خوب فکر کن، تو دیگه جا واسه اشتباه کردن نداری

می خندم، آرام اما از ته دل و نفس راحتی می کشم. فکر کردن به کیان و آخر هفته خون در رگم منجمد می کند.



از شوق...

ساده می گویم...

ساده و سربسته...



همین!

شدم از عشق تو دیوانه ی دیوانه...

ببین!



روی تختخواب اتاق مشترکمان نشسته ام. گاهی به لباس سفید پرچینم نگاه می کنم، گاهی به حلقه ی درخشانم خیره می شوم. حلقه ای که این بار به جانم بسته است و امروز شیرین ترین بله ی عمرم را به کیان گفتم و او هم با دلنوازترین لبخند ممکن صورتم را بوسید و گفت:

- حالا اگه جرات داری باز هم بگو نسبتی با هم نداریم!



پا به پای خنده اش خندیدم. سرخوش و آرام به خواسته ی من که از زبان پدر جاری شد عقد و عروسی را کاملاً مختصر، اما یک جا برگزار کردیم. من مار گزیده ام و از فاصله افتادن بین عقد و عروسی می ترسم. در جشن کوچکمان به جز اقوام درجه یک کسی حضور نداشت و من به این سادگی و خلوتی بیش از هرچیز راضی ام. لحظه ای دستانم از دستان گرم و قوی کیان خالی نماند و برق اشک و شادی را هم زمان در چشمه های پدر و مادر و عمه ام می دیدم. امشب معنای واقعی راه رفتن روی ابرها را درک کردم. سرم را بلند می کنم و تصویرم را در کنسول مقابلم می بینم. برق شوقی که از چشمانم ساطع است صورتم را درخشان تر کرده. از صدای گشوده شدن در به خود می آیم. کیان دست به سینه تکیه زده به چهارچوب در، در کت و شلوار خوش دوخت مشکی اش با لبخند نگاهم می کند. دلم ضعف می رود و برای این همه مردانگی مردم از خیرگی نگاهش سرخ می شوم و سر به زیر می اندازم. داخل می شود و در را می بندد. کلید برق را می زند و اتاق در تاریکی فرو می رود. نفسم حبس می شود، حرکاتش را حس می کنم. کتش را در می آورد و روی دسته صندلی می اندازد. دکمه های پیراهنش را هم یکی یکی باز می کند. حتی در شب عروسیش هم حاضر نشد کراوات بزند! پیراهنش را هم به گوشه ای می اندازد و به سمتم می آید. آباژور را روشن می کند و کنارم می نشیند. از هیجان و اضطراب می لرزم. دیدن سینه ی برهنه اش ترسم را بیشتر می کند. دستش به چانه ام بند می شود و صورتم را به سمت خودش می چرخاند و زمزمه می کند:



- خیلی خوشگل شدی نفس!

از حرارت صورتم دست کیان هم داغ می شود و خنده روی لبانش می نشیند و
می گوید:



- چه خجالتی هم شده واسه ما!

موهای شکوفه پیچ شده ام را لمس می کند و ادامه می دهد:

- باید اول از شر این شکوفه ها راحت کنم، اما دوست ندارم چراغ رو روشن کنم.
بذار ببینم همین طوری از پیشش برمیاوم یا نه؟!



کمی کج می نشینم تا راحت تر به کارش برسد. تمام که می شود نفس راحتی می کشد و می گوید:

- چه کار کردی با این موها؟ حیف نیست آخه!



با دست پریشانیشان می کند و روی سر شانه ام پخششان می کند. سرش را بین موهایم فرو می برد و چند نفس عمیق می کشد. صدایش لرزان می شود:

- چه بویی می ده این موها!



دستش را از زیر سینه ام رد می کند و از پشت در آغوشم می کشد. بوی عطر او هم در تک تک سلول هایم نفوذ می کند. سرش را شانه ام می گذارد می گذارد و زیر لب می گوید:

- چرا قلبت این قدر تند می زنه خوشگلم؟ ترسیدی؟

آب دهانم را قورت می دهم و به زحمت می گویم:



- نه، ترس نیست. نمی دونم چیه ولی ضربانش داره اذیتم می کند.

دستش را روی قلبم می گذارد. بدنم منقبض می شود، داغی نفسش پوستم را می سوزاند. آهسته می گوید:



- یادته اون روز که قرار بود نتیجه ی کنکور بیاد دستم رو گرفتی گذاشتی رو قلبت؟

سرم را بالا و پایین می کنم. گوشم را می بوسد و می گوید:

- می دونی چه بلایی سرم آوردی خانوم کوچولو؟ خواب و خوراک رو ازم گرفتی!



کمی سرم را کج می کنم و گونه ام را به صورتش می چسبانم. انگار نفسش داغ تر شده. کامل می چرخم و در چشمانش خیره می شوم، چشمانی که همیشه کعبه آمالم بوده. دستی به صورتش می کشم و زمزمه می کنم:

- خیلی دوست دارم کیان. اون قدر که حتی نمی تونی تصورش کنی!



دستم را بلند می کند، می بوید و می بوسد و آهسته می گوید:

- نه به اندازه ی من عزیزم، نه به اندازه من عمرم!

انگشتانم را بین موهای نرمش فرو می کنم. گونه ام را می بوسد و کمی عقب می کشد. لباس خواب صورتی را به سمتم می گیرد و می گوید:



- لباست رو عوض کن خانومم.

با تعجب نگاهش می کنم، لبخند می زند و نجوا می کند:



- امشب خسته ای و استرس داری. من هیچ توقعی ازت ندارم!

از این همه شعور به وجودش می بالم. بر می خیزد و به حمام می رود. آرایشم را پاک می کنم، لباسم را در می آورم و آهسته زیر پتو می خزم. دلم می خواهد منتظرش بمانم، اما خستگی این چند شبه مجالم نمی دهد و چشمانم گرم خواب می شود؛ اما حضورش را حس می کنم و دستی که به زیر سرم می لغزد و آهسته مرا در آغوش می گیرد. کمی خودم را جا به جا می کنم، گوشم را روی قلبش تنظیم می کنم و همین ضربان ملایم و ریتمیک زیباترین لالایی زندگیم می شود!



با صدای زنگ در هر دو از جا می پریم. کیان سریع برمی خیزد، تی شرتی تنش می کند و دستی به موهایش می کشد، از اتاق خارج می شود. پتو را تا چانه ام بالا می کشم و در حالی که دوباره چشمانم را می بندم، گوش هایم را تیز می کنم. صدای مادرم را تشخیص می دهم، صبحانه آورده و حال مرا می پرسد و می رود.

سرم را توی بالش کیان فرو می کنم و عطرش را نفس می کشم. با حرکت انگشتانش روی لاله گوشم هوشیار می شوم، اما رخوت و سستی خواب رهایم نمی کند. صدایش وجودم را نوازش می کند:



- بيدار شو خانمي، من گشنمه!

بي حال مي گويم:

- بذار يه كم ديگه بخوابم تو رو خدا! خيلي خسته ام.



می خندد و می گوید:

- همچنین می گه خسته ام که هر کی ندونه فکر می کنه دیشب چه کار کرده!

خجالت می کشم ولی نمی توانم نخندم. رویم را به طرفش بر می گردانم و موهای بهم ریخته اش را به ریخته تر می کنم. دستی به موهایم می کشد و می گوید:



- نگاه کن؛ موهایش عین چوب شده! معلوم نیست چی زدن به این خرمن
ابریش می محبوب من؟!

در چشمانش میخ می شوم و زمزمه می کنم:



- منظورت اینه که زشت شدم؟

حالت نگاهش عوض می شود. من این طرز نگاه را خوب می شناسم، تجربه ی زندگی با ماهان را داشته ام و این نگاه را بارها در چشمان او دیده ام. خم می شود، دستش را روی شکمم می گذارد و به لب هایم خیره می شود. نفسم شدت می گیرد، چشمانم را می بندم و سرم را بلند می کنم، اما او با گازی که از گلویم می گیرد فغانم را بلند می کند. تمام موهای تنم سیخ می شود. به سمتش حمله می کنم و با مشت بر سینه اش می کوبم و داد می زنم:



- چه قدر بگم من از این کار بدم میاد؟ همه گوشت تنم ریخت!

می خندد و در حالی که بلند می شود می گوید:

- باید عادت کنی عزیزم. واسه من هیچ کاری لذت بخش تر از گاز گرفتن گلوی تو نیست. الان هم زود آماده شو بیا واسه صبحونه؛ نمی دونی مامانت چه کار کرده؟!



لحظه ای می ایستد، بر می گردد و چشمکی نثارم می کند:

- هرچند که خوردن این صبحونه حقت نیست!



باز هم گر می گیرم و با خشم بالش را به سمتش پرتاب می کنم. قهقهه ای می زند و از اتاق بیرون می رود. با سرعت نور به حمام می روم و با همان سرعت لباس می پوشم و آرایش می کنم. موهایم را می بندم و از اتاق خارج می شوم.

کنار پنجره ایستاده و دارد با موبایلش صحبت می کند. از حرف هایش می فهمم که تماس از بیمارستان است. کنارش می روم و دستم را از پشت دور شکمش حلقه می کنم، بر می گردد و لبخند پر مهری به رویم می پاشد. نگاهی به سرتاپایم می کند و ابروهایش را بالا می اندازد. سرم را تکان می دهم به این معنی که:



- چیه؟

بینی ام را بین دو انگشتش می گیرد و فشار می دهد. روی نوک پا می ایستم و گونه اش را می بوسم و به آشپزخانه می روم، واقعا مادر چه کرده!

سریع میز را می چینم و چای را هم آماده می کنم. آرنجم را روی اپن حایل می کنم و چانه ام را روی دستانم قرار می دهم و منتظر نگاهش می کنم. از حالت



ایستادن و نگاه کردنم خنده اش می گیرد. تلفنش را تمام می کند، دستانش را به
کمر می زند و طلبکارانه می گوید:

- اگه قرار باشه همیشه این جوری حواس من رو پرت کنی که حساب خودم و
مريضام با کرام الکاتبينه!

بی هیچ حرفی، بی هیچ عکس العملی فقط نگاهش می کنم. نزدیک می آید و با
شیطنت می گوید:



- عزیزم همیشه همین طوری تو لباس پوشیدن صرفه جویی کن!

دستش را دورم می اندازد و زمزمه کنان ادامه می دهد:



- من عاشق این جور صرغه جویی هام!

صبحانه را در حالی که روی پایش نشسته ام و او با شیطنت هایش سر به سرم می گذارد صرف می کنم. با هر خنده و چشمکش دلم می لرزد و زمان و مکان فراموشم می شود. آخرین لقمه را که به دستم می دهد، بی طاقت می شوم؛ دستم را دور گردنش می اندازم و صورتش را بوسه باران می کنم. در تیرگی سبز چشمانش خیره می مانم و نجوا می کنم:

- تو این دنیا هیچ زنی نیست که به اندازه ی من شوهرش رو دوست داشته باشه!



لبخند عمیق و وسیعی روی لب هایش می نشیند. بوسه ای بر پیشانیم می زند و محکم در آغوشم می گیرد، اما ذهن من درگیر یک چیز است:

- چرا چشمای کیان این قدر غمگینه؟



صدای زنگ تلفن از حال خوشی که دارم خارج می کند، با نارضایتی بلند می شوم و گوشی را بر می دارم. قبل از این که الو بگویم صدای ظریف دختری نفسم را قطع می کند.

- الو، کیان معلوم هست کجایی؟ چرا موبایل خاموشه؟ الو، بابا منم سونیا!



گوشی را از صورتم دور می کنم و به طرف کیان که دارد با خونسردی چای می خورد می گیرم:

- با تو کار دارن.

از سردی کلامم تعجب در صورتش نقش می بندد. منتظرش نمی شوم به اتاق می روم و در را می بندم. زانوهایم می لرزند. روی تخت می نشینم، دوست ندارم به مکالمه اش گوش دهم، دوست ندارم فکر منفی کنم؛ اما مگر می شود! این سونیا همیشه در حساس ترین مراحل زندگی من از راه می رسد و جانم را به آتش می



کشد. یاد آن روز جهنمی می افتم، چشمان سرخ کیان و خنده های مستانه ی دختر، بوس های پر احساس کیان؛ کیان من بر سر و گردن وسوسه برانگیز او، حرف های کاوه، مست شدنم، بوی عطر کیان و چشمان سبزش، پاره شدن لباس بر تنم و فریادهای بی وقفه کیان، زانو زدن ماهان در مقابل آن جمعیت و اشک هایش که تا ابد کابوس زندگی من خواهند ماند. احساس لرز می کنم، هوای تیرماه عجیب سرد است، پتو را دور خودم می پیچم. در با ضرب باز می شود، نگاهش نمی کنم در اولین روز زندگی مشترکم دلم خیلی گرفته!

کنار پایم روی زمین می نشیند و صدا می زند:



- جلوه؟

نگاهش می کنم نمی دانم در چشمانم چه می بیند که سرش را پایین می اندازد.
شرمندی در صدایش موج می زند:

- یادم رفت خط خونه رو عوض کنم.



در دلم می خندم پر درد! خط را هم عوض کنی، خود خانه را چه می کنی؟ آدرس
این جا را دخترهای زیادی بلدند. دوبار صدایم می زند:

- جلوه؟



این بار نگاهش نمی کنم. من از سونیا و سونیاها می ترسم، من از این که کیان را با کسی شریک شوم هراس دارم. اشک های مزاحم دوباره سرازیر می شوند. دستش را زیر چانه ام می گذارد و سرم را بلند می کند. از نگاه کردن به چشمانش پرهیز می کنم و این بار صدایش رنگ التماس دارد:

- عزیزم، خانومم این اتفاق دیگه تکرار نمی شه قول می دم!

درست مثل دلم...



صدایم هم می لرزد...

- اون روز تو با همین دختر بودی و جلوی چشم من، بی توجه به من! کاوه گفت
قراره نامزد کنین و من با همین چشمام دیدم که تو بوسیدیش، براش شعر
خوندی و به خاطر همین دختر من بی آبرو شدم، ماهان بی آبرو شد، مامان بابام
بی آبرو شدند و حالا دوباره اومده همون آدم، کسی که یه بار زندگیم رو خراب
کرده، باز هم می تونه!



دستم را می گیرد و می کشد. همراه با پتو در آغوشش سقوط می کنم. چهار زانو می نشیند و بازویش را حایل سرم می کند. می لرزم، محکم فشارم می دهد و دستش را روی گونه ام می کشد و می گوید:

- نگام کن جلوه، تو رو خدا نگام کن!



نگاهش نمی‌کنم. پیشانی‌اش را به پیشانی‌ام می‌چسباند و می‌گوید:

- خودت که می‌دونی نامزدی در کار نبود و اون نامرد نارفیق دروغ گفت تا تو رو بهم بریزه. من با این دختر فقط دوست بودم، مثل بقیه!

مثل خودش زمزمه وار می‌گویم:



- اما دوستی تو با هیچ دختری شش سال طول نمی کشید!

با دستش قفسه سینه ام را ماساژ می دهد و می گوید:



- بعد از اون ماجرا سونیا ازدواج کرد و دیگه ازش خبر نداشتم. چهار ماهه که از شوهرش جدا شده و دوباره اومده سراغ من. منم ازش خاطره خوبی ندارم و روی خوش نشون ندادم، ولی اون دست بردار نیست. الان بهش گفتم که ازدواج کردم، گفتم زنم نفسمه، گفتم دور منو خط بکش و خط موبایلم رو که عوض کردم مال خونه رو هم عوض می کنم. نمی دارم کسی اذیتت کنه، نمی دارم کسی آرامشمون رو بهم بزنه. این یه بار رو چشم پوشی کن عزیزم، آخه با وجود زنی مثل تو من چه احتیاجی به این جور دخترا دارم؟ داشتن تو منو از دنیا بی نیاز می کنه. حالا نگام کن، خواهش می کنم. دارم واسه چشمت پرپر می زنم.

تسلیم می شوم. مثل همیشه نگاهش می کنم. چشمان همیشه براقش کدر شده، خاموش شده و سرش را روی صورتم خم می کند و می گوید:



- قربون اون چشمت برم. من دیوونتم به خدا و طاقت یه لحظه ناراحتیت رو ندارم. خیلی می خوامت!

در چشم به هم زدنی لبانش روی لب هایم قفل می شوند. شوکه می شوم اما هجوم یک باره ی خون به سرم هوشیارم می کند و بی اختیار دستانم دور گردنش حلقه می شوند و پا به پایش پیش می روم. بوی عطرش بی تاب ترم می کند، دستم به زیر تی شرتش می رود. بدنش کوره آتش است! انگشتانم را روی پوستش حرکت می دهم اما ناگهان عقب می کشد و با چشمان مخمورم نگاهش می کنم. مردمکش گشاد شده و قفسه سینه اش به شدت بالا و پایین می رود. می خواهم دوباره نزدیکش شوم، اما بازوهایم را می گیرد و مانع می شود. بوسه ی سرسری به گونه ام می زند و با صدای دو رگه شده اش می گوید:



- پاشو شیطون کوچولو باید یه سر به دایی اینا بزنیم، واسه نهار منتظرمونن.

مرا از روی پایش بلند می کند و از اتاق خارج می شود.



در اوج نیاز رهایم می کند! دلزده و سرخورده با پاهایی که هنوز می لرزند از اتاق بیرون می روم. کیان کنار یخچال ایستاده و دارد قرص می خورد. با دیدن من لبخند کمرنگی می زند و می گوید:

- سرم به طرز وحشتناکی درد می کنه.

با کنجکاوی به بسته قرص داخل دستش نگاه می کنم و کیسول های دو رنگ نوافن را تشخیص می دهم. قرص را روی میز می اندازد و بیرون از آشپزخانه روی مبل تک نفره خودش را رها می کند و چشم هایش را می بندد. بی هدف دور



خودم می چرخم. دوست دارم نزدیکش شوم اما حسی مانع می شود، حسی ناشی از غروری که سرکشی می کند و نمی خواهد دوباره شکسته شود. روی دورترین مبل از او می نشینم و تلویزیون را بی صدا روشن می کنم، اما تمام حواسم به صورت رنگ پریده ی کیان است. درد در چهره اش خودنمایی می کند و هر از چند گاهی با دستانش فشاری به شقیقه هایش می دهد. دلم از بی قراریش فشرده می شود، بلند می شوم و روی کاناپه سه نفره می نشینم و آهسته صدایش می زنم. بدون این که چشمانش را باز کند با خستگی و بی حالی می گوید:

- جانم؟



همین جانم گفتن هایش برای به غلیان در آوردن احساسات من کفایت می کند.
دستم را به طرفش می گیرم و می گویم:

- بیا سرت رو بذار رو پای من تا شقیقه هات رو ماساژ بدم، شاید دردت کمتر شد.

گوشه یکی از چشمانش را باز می کند. نگاهش ساز مخالف می نوازد اما لبخندی می زند. کنارم می آید و سرش را روی پایم می گذارد. دستم را بین موهایش فرو می کنم و مثل دختر بچه های چهارده ساله ای که اولین تماسشان را با جنس مخالف برقرار می کنند، دست و دلم می لرزد. از هیجان سعی می کنم کیان بودن



این مرد را فراموش کنم و روی کارم متمرکز شوم. چهار انگشت هر دو دستم را روی پیشانی اش می گذارم و با فشار به سمت شقیقه هایش می روم و دوباره همین کار را در جهت عکس و به سمت تیغه بینی اش ادامه می دهم. از لبخندی که روی لبانش نشسته می فهمم که حس خوبی پیدا کرده و زیر لب می گوید:

- کارت رو خوب بلدی خانوم دکتر!

داغی پیشانیش نگرانم می کند.



- انگار تب داری کیان.

با چشمان نیمه باز سرخش نگاهم می کند و در حالی که بر می خیزد می گوید:



- این حرارت به خاطر تب نیست خانوم خوشگله. یه نیم ساعتی دراز می کشم اگه خوابم برد صدام کن. درست نیست دایی اینا منتظر بمونن.

و به اتاق می رود، در حالی که من هنوز روی جمله ی اولش گیر کرده ام. اگر این داغی از تب نیست، اگر این حرارت ناشی از خواستن من است؛ پس چرا فرار می کنی کیان حسامی؟



از رفتن به کوی امتناع می کنم و با ابروهای گره خورده ی کیان مواجه می شوم و
لحن سرزنشگرش:

- یعنی چی؟ تا کی می خوای فرار کنی؟ از چی می ترسی؟ اصلا مگه کسی جرات
می کنه چپ نگات کنه؟



هنوز رگه های قرمزی در چشمانش پیدااست. خشمش را می شناسم، می ترسم زیاد مخالفت کنم و او را به شک بیاندازم. با نارضایتی حاضر می شوم و همراهش به کوی می روم، جایی که شش سال پیش با بی آبرویی هر چه تمام تر ترکش کرده بودم.

مادرم چنان دست در گردنم می اندازد و غرق بوسه ام می کند که انگار سال هاست مرا ندیده. پدرم با لبخند متین و پر آرامشش به استقبالمان می آید و کیان دستش را روی کمر من می گذارد و به داخل هدایتم می کند. مادرم هر چند ثانیه یک بار تکرار می کند:



- خوبی مامان؟ مشکلی نداری؟

از لبخند موزیانه و پر شیطنت کیان و این سوال عذاب دهنده ی مادر که بی مورد بودنش را فقط خودم می دانم، عصبی می شوم. به بهانه ی عوض کردن لباس به اتاقم می روم و روی تخت سابقم که همچنان دست نخورده است، می نشینم. ضربه ای به در می خورد و متعاقب آن مادرم وارد می شود. لبم را به دندان می گیرم و انگشتانم را در هم قفل می کنم. می دانم باید جوابگوی سوالات ناتمامش باشم. کنارم می نشیند و دست گرمش را روی دستان یخ کرده ی من می گذارد و با صدایی که سعی می کند در پایین ترین حد ممکن نگهش دارد، می گوید:



- چرا نشستی مامان؟ نکنه درد داری؟!

حرص زده نگاهش می کنم و می گویم:

- نه مامان جان درد چیه؟ از پله ها بالا اومدم خسته شدم.



مشکوک نگاهم می کند و می گوید:

- مگه همش چند تا پله است؟ صبحونه ای که آوردم خوردی؟ واست قرص آهن هم گذاشته بودم باید می خوردی. خونریزی شدید نیست؟



کلافه می شوم. سرخی شرم به صورتم می دود و با سری به پایین افتاده که تن عصبی اش کاملاً مشهود است می گویم:

- آره مامان خانوم خوردم، الان هم حالم خوبه و هیچ مشکلی ندارم، خیالت راحت باشه!

نفس راحتی می کشد و می گوید:



- خدا رو شکر. دیشب خیلی استرس داشتم و تا صبح نخوابیدم. هی می خواستم
تماس بگیرم بابات نداشت، آخه ماشالا جته ی کیان چهار برابر توئه!

هم خجالت می کشم و هم خنده ام می گیرد. در حالی که مانتویم را در می آورم
می گویم:



- اینی که می گی غول بیابونیه مامان نه کیان! به هر حال جایی واسه نگرانی وجود نداره. شما برین منم موهام رو مرتب می کنم و میام.

آرامش به چهره اش بر می گردد و بعد از بوسیدن صورتم از اتاق بیرون می رود. پوزخندی به این همه نگرانی و اضطراب بی خود می زنم و در دلم می گویم:



- جای من و کیان عوض شده مامان. انگار به جای من، او به زمان احتیاج دارد.

کنار کیان می نشینم و او با لبخندی پذیرایم می شود. بابا مشغول صحبت است، در مورد یک کیس سرطانی که کل مجموعه را متاثر کرده. حوصله ی گوش دادن به بحثشان را ندارم، پدرم می فهمد و با عطوفت خاص خودش می پرسد:

- خب عزیز بابا کلاسات از کی شروع می شه؟



نگاهی به کیان می‌کنم که انگار از این سوال خوشش نیامده و زیر لبی می‌گویم:

- فردا جلسه‌ی معارفه است.



پدرم چشمانش را تنگ می کند و می پرسد:

- با کی؟

دوباره به کیان نگاه می کنم و از انقباض شدید فکش می فهمم که عصبانی شده.
آهسته می گویم:



- با ما... ا... دکتر نیک نژاد!

پدرم هم زیر چشمی نگاهی به کیان می کند و می گوید:



- خوبه، دیگه شیفتات هم شروع می شه. سیستم ایران با فرانسه متفاوت و شب خوابی های طولانی مدتی در انتظارته.

سرم را تکان می دهم و می گویم:

- می دونم، خودم رو آماده کردم.



دستم را روی دستان مشت شده کیان می گذارم و می گویم:

- قرار شده کیان شیفتاش رو با من تنظیم کنه که هیچ کدوم تنها نباشیم.

بابا می گوید:



- ولی کیان که آن کاله (oncall). کل شب رو که تو بیمارستان نمی مونه.

کیان به سردی می گوید:



- مشکلی نیست، شبایی که جلوه شیفته می مونم.

لبخندی به رویش می زنم که با اکراه جواب می دهد. ناهار با تعارفات و توجهات پی در پی مادر که آبرو و حیثیت برای من نمی گذارد صرف می شود. کیان سرحال نیست، شاد نیست و مثل همیشه نیست. کلافه است، بی قرار است، بهم ریخته است و در تمام راه بازگشت به خانه سکوت می کند و کلمه ای از زبانش خارج نمی شود. به حال خودش می گذارمش. من از او بدترم، نمی دانم چه اتفاقی افتاده، نمی دانم دلیل این همه بی حوصلگی و خمودگی کیان چیست. سکوت می کنم، چون کار دیگری بلد نیستم و دلم برای کیان، برای تمام وجود کیان پرپر می زند. اما او دوری می کند، بی دلیل دوری می کند و به محض این که به خانه می رسیم به حمام می رود و مرا در بهت این رفتار عجیبش می گذارد.



لباسم را تعویض می کنم. ساعت، چهار عصر را نشان می دهد. خواب آلودم اما
پایم به سمت اتاق خواب نمی رود. کولر را روشن می کنم و با تاپ و شلوارک نازکم
روی کاناپه دراز می کشم. خواب از چشمانم فراری است، ساعدم را روی پیشانی
دردناکم می گذارم و پلک هایم را روی هم فشار می دهم. بوی عطرش در فضا می
پیچد، چشم باز می کنم و او را لبخند به لب با موهای خیس و شانه نشده، روی
سرم می بینم. روی زانوهایش می نشیند و دستش را روی بازویم می گذارد.
صدای بمش گرفته تر شده.

- این جا چرا خانوم گل؟ با این سر و وضع، اون هم روبروی باد کولر سرما می
خوری عزیزم.



دست و پای کرختم را تکان می دهم و می گویم:

- خوبه، حال ندارم تا تو اتاق پیام. همین جا راحتم.



یک دستش را زیر گردنم می برد و دست دیگرش را زیر زانوانم و به راحتی بلند کردن پر از جا می کندم و در حالی که سرش را توی گودی گردنم فرو می کند می گوید:

- جای تو پیش من منه و هر جا که من بخوابم. هر وقت هم حال نداشتی، بگو تا خودم ببرمت سر جات!

با وجود بغض سنگین توی گلویم لبخند می زنم و با خودم فکر می کنم یعنی ممکن است کیان با وجود آن همه دوست دختر رنگارنگش، با آن همه تجربه ای



که در مورد این موضوع دارد، نداند، نبیند، نفهمد که چه قدر محتاجش هستم؟ ممکن است متوجه نباشد که با ساده ترین تماس دستش چگونه گر می گیرم و خودم را می بازم؟ مگر می شود؟ کیانی که آوازه ی دختربازیش گوش فلک را هم کر کرده بود، چه طور ممکن است از نیازهای زن خودش، زنی که می داند قبلاً طعم نوازش مردانه را چشیده، بی خبر باشد؟ اصلاً همه ی این ها به کنار، کیانی که به قول خودش هیچ سه شب متوالی تنها نخوابیده، چه طور می تواند کنار یک دختر بخوابد و نسبت به او بی تفاوت باشد؛ آن هم من که با هر حرکتی دلبری می کنم. جدا هر که به جز کیان بود به سلامتش شک می کردم، اما کیان!

دراز می کشم و ملحفه ی نازک را تا زیر چانه ام بالا می آورم. او هم با یک حرکت بلوزش را در می آورد و کنارم می خوابد. چشمانم را می بندم تا نگاهم به عضلات در هم پیچیده اش نیفتد. نفس گرمش را کنار صورتم حس می کنم و صدای پر جذبه اش را زیر گوشم:



- یعنی تا این حد خوابت میاد؟

چشمانم را باز می کنم و نگاه ملتهبش را خیره سینه ام می بینم. آب دهانم را به زحمت قورت می دهم و دستانم را مشت می کنم که نکند بی اختیار در آغوش بگیرمش، زمزمه می کنم:



- نه، خوابم نمیاد. فقط یه خرده کسلم.

دستش را توی موهایش فرو می کند. سرش را روی بالش می گذارد و می گوید:

- باشه خانوم کوچولو یه کم استراحت کن تا سرحال شی.



این بار حتی تن به آتش نشسته ام را در آغوش هم نمی گیرد و مرا از همین کم ترین هم محروم می کند.

از خواب که بیدار می شوم جای خالی کیان با تمام وجود خودنمایی می کند. سریع پتو را کنار می زنم و از اتاق خارج می شوم. نیست؛ یادداشتی روی اپن گذاشته و گفته که زود برخواهد گشت؛ همین! کسلم، کسل تر هم می شوم. دوش آب گرم هم سرحالم نمی آورد، خوردن شیر نسکافه هم چیزی را عوض نمی کند و دیدن شبکه های ماهواره ای هم باعث گذر سریع زمان نمی شود. ساعت نه شب است و از کیان خبری نیست. دلم شور می زند. دو شاخه ی تلفن که از صبح بیرون کشیده شده را دوباره به پریز می زنم و شماره اش را می گیرم. یک بوق، دو بوق، ده بوق، بوق اشغال. از نو تکرار می کنم و جواب نمی دهد. احساس ضعف می کنم اما



حوصله ی آشپزی ندارم. کمی نان و پنیر می خورم، اما درمان ضعفم نیست. دستان یخ کرده ام را در آغوش می گیرم و کنار پنجره می ایستم. از طبقه یازدهم این برج چیز زیادی مشخص نیست. کولر را خاموش می کنم تا شاید این لرز از تنم برود و دوباره تماس می گیرم. دستگاه مشترک مورد نظر خاموش است! تلخی زهر مانندی را در دهانم حس می کنم. نمی دانم چرا اسم سونیا لحظه به لحظه بزرگ تر و پر رنگ تر در ذهنم نقش می بندد. ساعت یازده شده و من در اولین شب زندگی مشترکم تنه‌ایم. بی اختیار به ماهان فکر می کنم، به حضور همیشگی اش، به این که حتی نبودنش هم در دلم شک نمی انداخت. اعتمادم به او بی مرز بود، یا شاید هیچ وقت آن قدر برایم مهم نبود که روی رفت و آمدهایش حساس باشم. اما حداقل این را مطمئنم که تحت هیچ شرایطی از او بی خبر نمی ماندم. موبایلش را خاموش نمی کرد، تماسم را بی پاسخ نمی گذاشت و در اوج خستگی نیازهای روحی و جسمی را پاسخ می گفت. از دست افکارم کفری می شوم، از این که به خودم اجازه می دهم فکر ماهان از سرم عبور کند. انگار این خصلت فکر کردن به مردهای غریبه آن هم در شرایطی که نسبت به مردی دیگر تعهد دارم از جانم بیرون نمی رود. پاهایم را بغل می کنم و گوشه ی مبل جمع می شوم. از فکر بودن کیان با دختری به مرز جنون می رسم. دوست دارم از خانه بیرون بزنم، اما پاهایم یاری نمی کنند. ساعت یک شده، نکند بلایی سرش آمده؟ کجایی کیان؟ کجایی؟



از صدای چرخش کلید در قفل از خواب می پرسم. چشمانم روی ساعت میخ می شوند. سه و ده دقیقه صبح! از همین فاصله بوی چیزی رو که خورده بود رو حس می کنم. سه دکمه ی بالای پیراهنش باز و چشمانش یکپارچه خون است. اما مسلط قدم بر می دارد و از دیدن من جا می خورد. چشمانش را باریک می کند و می گوید:

- چرا نخوابیدی؟



از اين سوال مسخره حرصم مي گيرد، خنده ام مي گيرد، گريه ام مي گيرد و سعي مي كنم خشمم را نشان ندهم. به ساعت اشاره مي كنم و مي گويم:

- مي دوني ساعت چنده؟

بدون اين كه نگاهم كند مي گويد:



- ببخشید اصلاً حواسم به ساعت نبود.

با بغض می‌گویم:



- به این که من تو خونه تنهام چی؟ به این هم حواست نبود؟

بی حوصله می گوید:

- من که عذر خواهی کردم خانوم کشش نده، خواهش می کنم!



زمزمه می کنم:

- این حواس پرتی ربطی به سونیا نداره؟

یا نمی شنود یا خودش را به نشنیدن می زند و به سمت اتاق می رود و می گوید:



- پاشو بیا بخواب من که رو پاهام بند نیستم.

و این جواب ساعت ها انتظار و اضطراب من است.

اولین روز کاری را با بدن درد ناشی از خوابیدن روی مبل آغاز می کنم. کیان هنوز خواب است و بی توجه به او، تا آخرین حد ممکن اما کاملاً ملایم و کمرنگ آرایش می کنم. مانتوی نخی مشکی با شلوار جین سورمه ای می پوشم و کمی کره و عسل می خورم و از خانه خارج می شوم. می دانم بابت بیدار نکردنش مواخذه خواهم شد، اما برایم مهم نیست. ماشین را از پارکینگ خارج می کنم و بعد از نگاه کردن به آینه و مطمئن شدن از آراستگی ظاهرم به سمت بیمارستان می رانم. خوشبختانه تمام کلاس های رزیدنتی توی بیمارستان برگزار می شوند و از رفت و آمد به دانشکده معافم. از بهیاری که توی استیشن بخش داخلی نشسته آدرس کلاس را می پرسم و با دیدن ماهان که از دور می آید، سریع از آن ناحیه فرار می کنم. به جز من سه مرد و یک زن دیگر در کلاس حضور دارند. سلام می کنم و در دنج ترین نقطه ممکن می نشینم. اضطراب دارم، از روبرو شدن مجدد با ماهان می ترسم. ضربه ای به در می زند و وارد می شود و سلام می کند. مثل همیشه خوش پوش و خوش بو و خوش قیافه. کیفش را روی صندلی می گذارد و پشت تریبون می ایستد. دوست دارم سرم را تا آن جا که می توانم در گردنم فرو ببرم، اما فرار تا کی؟ با صدای رسایش شروع به سخنرانی می کند:



- خب اول بهتره که بابت ورودتون به دوره ی تخصص تبریک بگم و امیدوارم تا آخر دوره ثابت قدم بمونین و با انگیزه ادامه بدین. همون طور که می دونین داخلی یکی از گسترده ترین و سخت ترین رشته های تحصیلیه و باز هم مثل دوره عمومی مجبورید روی تمام دستگاه های بدن مطالعه کنید و روش تشخیص و درمان بیماری هاشون رو یاد بگیرین، با این تفاوت که نسبت به قبل همه چی تخصصی تر و مسئولیت شما در قبال مریض ها سنگین تر می شه. خوشبختانه همه ی شما دانشجوی خود من بودین و با هم دیگه آشنایی کامل داریم.

لحظه ای سرم را بلند می کنم و نگاهش را متوجه خودم می بینم.



- دوره ی استاجری و اینترنی رو هم که تو همین بیمارستان گذروندین و بخش های مختلف و کارمندا رو هم به خوبی می شناسین، پس نیازی به تکرار مکررات نیست و می تونیم مستقیم بریم سر اصل مطلب که در مورد برنامه درسی، اساتید و شیفت هاست.

یک ساعتی بی وقفه و بی حاشیه صحبت می کند. کاملاً مسلط و منطقی، بدون هیچ حرکت و حرف و نگاه اضافه و معنی داری. با تمام شدن کلاس نفس آسوده ای می کشم، وسایلم را جمع می کنم و از جا بلند می شوم. قبل از خروج از کلاس صدایش را می شنوم:



- خانوم دکتر کاویانی!

نفسم را حبس می کنم و به طرفش بر می گردم.

کاغذ و قلمش را توی کیفش می گذارد و می گوید:

- تبریک می گم، شنیدم ازدواج کردین.

نفسم را بیرون می دهم و می گویم:

- ممنون، بله همین طوره.

برای دریافت نسخه کامل این رمان در 2071 صفحه به لینک زیر مراجعه فرمائید

برای خرید روی عکس زیر کلیک کنید



<https://zarinp.al/532614>

این رمان رمان اختصاصی سایت رمانکده میباشد و تمامی حقوق این اثر برای رمانکده محفوظ میباشد .

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمانکده مراجعه کنید .

www.romankade.com

پیج های ما در شبکه های اجتماعی را دنبال کنید

(برای عضویت روی آیکون های زیر کلیک کنید)



رمان های پیشنهادی ما: (روی عکس کلیک کنید)



